

178

79



سداحمد واکمنه

این کتاب مستطاب دیوان سیر از عبد القادر

بیدلیه

در ویلا تاشکنده در مطبع غلامی طبع کرد

ЛИТОГРАФИЯ Гулямъ Хасанъ Арифджанова
Ташкентъ

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

با وج کبریا که ز پیش کو عجزت راه آنجا
ادبگاه محبت ناز شوخی بر نمیدارد
بیاد محفل نازش سحر خیزت اجزایم
مقیم دشت الفت با شرف اسبابین
بسی غیر مشکل بود از شوب و یارستن
خوشا بزم وفا که خجالت اظهار نمید
ز طرز مشرب عشاق سیر بینوا کن
ز بس فیض سحر می شود از کرد سود دل
بکنان پس که دی نازد یوسف مطلب

سر میا که از اینجا حشم شوی بشکن کلاه آنجا
چو شبنم سحر بر ارشک میبالد نگاه آنجا
تسم تا کجا با جاید باشد دستگاه آنجا
بهم میاورد چشم تو مژگان کیا آنجا
سر در جیب دزد دیدم بر دم پناه آنجا
شر در سنگ دارد پرفشانهای آه آنجا
شکت تک کس آبی ندارد زیر نگاه آنجا
همه که شمع در روزت نمیکرد سیاه آنجا
مرد در خود فرو رفتن کند ای چاه آنجا

خیال جلوه ازستی هم علی در
دل از کمطره طقت بست اجرام از

ز نقش ماسری باید کشید گاه گاه
بسنگ آید مگر اینجاست کرد و خواجه

زمینکرم با فسون دل بید عابد
در انوار یک منزل نیز میافتد بر آنجا

کربان دست دهد کرد جنون سامنا
فیضها میچسبند از خاک غبار سجودی
در تاسکایت برنگ سمع جبر میرویم
محو کردین علاج اضطراب ل نکرد
از سهادت انتظاران بساط حیرتیم
دور جازیم چون کل نصیب مانشد
سوخست پیشست ما در نهمصل چراغ
بسطر سباز تظلم پرده دار خوبی کیت
هستی موموم غیر از ناله آه سنگ نداشت
اسک تا بر هم ز نیم شکی چون غلطیده است

تا سحر گشتن کریان میسر عریان ما
صبح میریزد کل خورشید در دامان ما
دید ما یک قدم پیشست از مژگانما
از تحیر سر بر سر میجوشد طوفان ما
زخمها و اماندن چشمست در میدان ما
رنگنا گردانده آخر میسود دور انما
دید یعقوب نایب در کنعان ما
شعله میسوزد جهان از ناله عریان ما
رفتن ما کردید کرد از دا مانس ما
بسمل ایجا دست بیدل حبش مژگانما

ز چشمم بنگ بودم خراب باد غار تنها

بجرازه مژه برداشتم کردم عمای تنها

سواد نامه کم نیست در وضع صفاد
 بذوق کعبه مکن از طواف کعبه محزون
 هجوم داغ سفت گز ایجا سرنگ من
 شکست برکن کل هم از تبسم علم دارد
 بخاک خود تمیم ساحل امن در کردار دارد

عبار معنی الفت نباشد از عبار تنها
 ز دل هر جا سوزید جوشش در دوزیا تنها
 عرق ریزست هر جا جمع میکند در خوا تنها
 خم آورد ابروی ناز تو از بار اشار تنها
 مسکون ز اهدان طوق آب طن تنها

ز کسب خلق بیدل تا توان در جنت آسود
 چه لازم در دل دوزخ نشستن از شر تنها

زهی نظاره را از جلوه حسن تو زیور ما
 سرود ای ما را غم دستار کا باشد
 زبان خامه من ز خنده ساز که سد یارب
 حواد عین آسایش بود آزاده مشربا
 اگر طالع بکام نیستین این از مکرش
 کشاد عقده دل که از خود بود مشکل
 مجو بیدل علاج سرفروستاز که چه حیرت

رک برک کل از عکس تو در آینه جوهر ما
 که همچون غنچه از بویت بطون میگرد ما
 که خط پرواز دارد چون صد از تار سطل
 که موج بحر دارد در شکست خویش کوهر ما
 ز کرد من ز هر در زریکین در انداخت ما
 که نکشاید بجز سوزن که از تار کوهر ما
 به موج باده نتوان شست هرگز خط غما

غیر وحد بر نیاید بهمت عرفان ما

دامن خویشست چون صحرا کل دامنا

سوق در دست بایست مایوس طلب
 معنی اظهار حاج از چشمتان کرده اند
 زین دبستان مصرع زلف غسل بیدارم
 یار در آغوش نام او نمیدانیم صحبت
 در طبعیکه امکان سوختی نظاره ایتم
 مستقیم دارای سر جو بلا که آغوش سنگ
 جلوه در کاست با خود قناعت کرده ام
 معاذ دل طلب کند همه میوز نفس

چون قلم سعی قدم میبالد از خزان ما
 نامه آهیم بیتا بهر سمان عنوان ما
 خامی مشکلی که کرده مقطع دیوان ما
 ساد که ختم است چون آیند در بستان ما
 از غبار سرتوان ره بست بر جولان ما
 تنگ فرصت بغل و اگر در میدان ما
 بکه بر روی تو باشد چشم ما حیران ما
 اینقدر دارد خموشی آتش نهان ما

بیدل از حیرت زبان درو دل فهمید نیست

آینه میباید سپهر شب ناله عریان ما

بهر ما در کینه مکش رنج امید اینجا
 مقیم نارسای با بس پیش از خاک گردن
 محیط از جنبش هر قطره صد طوفان خون در
 که از نیستی از انتظارم بر نمیدارد
 ز ساز الفت آهنگ عدم در پرده گوشم
 درین چشمت مرا آینه اشک بیتا نم

که خونها میخورد تا شیر میگردد سفید اینجا
 که سعی هر دو عالم چون عرق خواهد چکید اینجا
 شکست رنگ مکان بود که یکدل طبعید اینجا
 ز خاک سزند کل میکند چشم سفید اینجا
 نوا یا میرسد که بنجو در نتوان شنید اینجا
 که در بیدست با پیغام باید دید اینجا

کباب خامسوز آتش حشر دما دارم
نیاز سرکن حسن آشوب کردارد
پشماسر از پرده تحقیق میکوبید

که هر جا بسینوا رخسار خوش کردید اینجا
کمینگاه تغافل شد اگر ابرو خمید اینجا
که تا از خود از درار نخواهی آرمید اینجا

بلندست نقد ما آستین عجز نابیدل
که بسعرت گشت بال بر نتوان رسید اینجا

کرده ام سرشوی حیرت سر موزون ترا
خاکسای اینجا من میسبایم بر سر زدن
سازم شکر است آفاق از نگاه حیرت
سور استغبارون از پرده عجز نیست
فهم مکنی نیست فرق اعتبار ادویه
هر چی میمیر سرخی از خیالت میسباید
ای دل دیوانه صبری کز سوای چاره نیست
بیدل آزادی کز استقبالی آغوش گشت

بسکه دل بوسیدش بای کلگون ترا
تیره بختی سایه بیدست مجنون ترا
در نه مژگان چه فریادست محزون ترا
رشته ما سخت بچیده قانون ترا
عمر باشد خوانده ام بر خویش افسون ترا
هر دو عالم یکسر از اوست مجنون ترا
دیده آه و فزوه بردست هامون ترا
آفتدرو اسو که نتوان بست مضمون ترا

نزید پرده فانوس دیگر شمع سوای
دل آسوده ما سوای امکان و قفس دارد

مگر در آب چون بایوت کیز آتش مارا
که در دیده اینجا عیان ضبط دریا را

بهشت عافیت رنگ سبزه آبرو باشی
غبار احتیاج آنجا که دامان طلب کرد
بعضی بخود بیا کرم کن بهنگامه سب
در نمجفل پیمان جلوه است آنجا که
سبک است سبک و ماسن از سنگ سبک
بدانغ بدنگاهی رفت از نمجفل چراغ

در آنوقت نفس نفس که خون کنی عرض تمنا را
روان است برو هر که بر رفتار آوری پارا
که می نامید اندانجا شکست رنگ مینار
شکستن گو که برد از در آینه مارا
که در سنگ سبک ترا از خویش حلا میکنم جارا
امل رسته که تبه سار عقیبی کیر دنیا را

ز شور با نشانی نشان که نشان بیدل
که گلگتن ز گلگتن برون آورد عنقارا

که از هو میمان سهرت دهد نازک خیال
دل از خود میرود بگذارتانست فغان کرد
بر پرواز آتش خانه سوز عافیت با
در انو ادیکه خاک است اعتبار جیل نشها
قناعت میسند اکاین چرخ غنا شمن
بجنگ اغنیادان فقر آنانی فتد

کمی از چین آبرو سگته خواند بیت عالما
جوس آخر بمنزل میکند کم هر روز نا مارا
ز خاکستر طلب کن راحت افترده با مارا
غباری بر هو کن فیض فطرتهای عالما
کینک هموسها کرده وضع با سوالی را
که حسین کجا کرد تا سو قابل سفارا

چو مکان است بید منم از غفلت آن

بجوم خواب خرد کویست اینجا رقبایا

صبح پیری اثر می قطع امید است اینجا
 غنچه و اشده بسکلی که دما بخت یه
 مگذر از رنگ آینه اقبال صفات
 مرگ تسکین نده منتظر وصل ترا
 چه تعطیل صفت نقص کمال ذات
 در جنون عشرت عیش در کار پیچید
 ز پیچ سر رک گل دامن خون آلود
 بوی باس از حین جسلوه امکان پیدا

تار و بود گفت مو سفید است اینجا
 بستگی چون رود از قفل کعبه است اینجا
 دود بر جره آتش شب عید است اینجا
 پای تا سر ز کفن چشم امید است اینجا
 یا بگو یا بشنو گفت شنید است اینجا
 موی زو لید همان ساینه بید است اینجا
 جبرم گشت ندانم که شهید است اینجا
 دیگر ای بیدل غافل چه امید است اینجا

نیت با مژگان تعلق اشک و حشمت میرا
 عشق بردار در مهر از زبان عاجزان
 عیش ترک خانمان از مردم آزاد پرس
 کز ناستد تمیز بها مال کار عشق

دانه مادام راه خوگیر داند ریشه را
 ناله یک با شرمید بد صد شیشه را
 کس نداند جز صد قدر شکست کسیرا
 او که کن بر صورت شیرین زانند قیس را

سفلت را بیدل از مستی خموشی چاره نیست
 تنگدسته باز میدارد ز قفل شیشه را

زهی سودا سوق تو بمنز بهما و مشربها
 بیادت آسمان بر طریقه سینه جو بس با ربا

چو آهنگ جرس ماوس بگرد و خا جوان
غبار جنبش مژگان ندارد چشم قربان
ز گرد و حشت و امانه بختان فیض میبار
بخاسوس می توان شد امین از انداز کج بختان
زبان در کام در دیدم و دواع کفنگو کردم

که از یک نفره دارش سر مطبده آغوش قلبها
قلم محبت اینجا در صفا نقش مطبها
تسم فاشی صبح است چمن در این شبها
نفس در دست اینجا بس نشسته بر عطر بها
سخن با گوش خصمت بود که بستن لبها

بهار با نشان عالم نو میدم بیدل
سراغم میتوان کرد از شکست مطبها

هر کجا تسلیم بند در میان شمشیر را
بسمل موج میم رخسار همان خمیازه است
جوهر تحریر بد قطع الفت خویش است بس
زایل از زینت نکرد جوهر مردانگی
بر شجاعت پشته شکست از نو درم زد
ای فغان بگذر ز صرخه لامکان تا شیر باغ
عاشقان بسمل آهنگت مهیا کرده اند

میکند چون موج کوهر نریبان شمشیر را
در لب ساغر کنای قاتل همان شمشیر را
بر هر خود میتوان کرد امتحان شمشیر را
قبضه ز راز بر کس مانع بدان شمشیر را
حرف جوهر بر بنیاید بر زبان شمشیر را
چند در زیر سپر کردن نهان شمشیر را
جبهه شوقی که داند آستان شمشیر را

نوبهار عشرتم بیدل که با این لاغری

خون صیدم کرد شاخ ارغوان شمشیر را

<p>خاکسار تو طیبید کند آغاز چسرا جذب حسنت که از بیضیه فولاد کرد دل بدست تو دما از تو در کما عیبت سبیل بنیاد حجاب نظر و اگردن سلسله بیابان دل که ز عروج آهنگ است کرده سار نیست یقین را بطن هر دم زیر به نیازی اگر از عیب منبر مستغنی است نیست جز خود سنگنی دامن اقبال بلند</p>	<p>چرخ آبله برین دهد آواز چسرا دید ما بجمال تو نشد باز چسرا خود نما نماند آینه پر در چسرا هر نفس ما هم نشویم خانه بر انداز چسرا نفس از بیم طیش میشود آواز چسرا شکوه شد ز غمزه طالع تا ساز چسرا حیرت آینه دارد لب غماز چسرا آخر ای مشت غبار این همه پرواز چسرا</p>
--	--

بیدل آینه معشوق نماید در بست

این نیازی که تو داری نشود ناز چسرا

<p>گذشت از هر چه بگرفت آبله چشم ثریا را نکردد مانع جولان آسم پنجه مفرکان نه از عیبت اگر چون شیشه می قلقلکم سرخ کاروان در دم از هلم مسو غافل ز بند بر دل آزاد نقش تهمت حیرت شکوه کبریا از غم ما چه می سپرسی</p>	<p>هوایت تا کجا از بانساند ناله ما را بر ماهی نگیرد دامن امواج دریا را شکست دل صلا میزند رنگ تا شارا بین داغ دل دریا نقشش پای غم ما را که پیش از سجد درستان تپی کردند مینارا آنکه هم زیر بابا باشد سرافقاده ما را</p>
---	--

نیسازد ستاع هوس ما یوسف خردیار
مقام ظالم آخر برضیعناست از زانی
غبار ماضی مستقبل از حال تو میجوید

مدم افسو خود داری نگاه بسوودا
که چون آتش ز با افتد بجاکت در ده جارا
در امروزت کم کرد استیغادی فردارا

باز گشت نمایم بیدل از فصدت مغافل
خیال آینه یاد در سیر دارد شخص تنهارا

هستی بطرف رفت از غیبت نفس را
دل مایل تحقیق نکرد دید و کرد نه
رفع هوس نزد کیم باد فنا برد
تا مگر کفاری ما فاشتر نکرد
هر دل نبرد جانش از داغ محبت
بید نشو سخن سیر از سیر کریبان

فریاد کزین قافله بردند جسر را
از کسب یقین عشق تو انسخ کرد هوس را
دل عقده شد آبله با کرد نفس را
چون صبح به پرواز نهفتیم نفس را
این آتش بیزنگ نسوزد همه کس را
اینجا است که عفتانه بال است کس را

دریای خیالیم نمی نیست در اینجا
رمزد و جهان در ورق آینه خواندیم
عالم همه میناگر بیدار شکست
بر نعمت دنیا چه بوسه ها که نه بختیم

جزو هم وجود و عدمی نیست در اینجا
جز کرد تخیر رستی نیست در اینجا
و نیز طوف که سنگ ستمی نیست در اینجا
هر چند غنچه جگر هستی نیست در اینجا

بر هم ترند سلسله ناز که میان
ما بجزیر قافله دست خیا لیم
از حیرت دل بند نقاب تو کسودیم

محتاج کشد بکر می نیست درینجا
رنخت بگردش قدمی نیست درینجا
آینه کار کارگر نیست درینجا

بیدل من بیکاری معشوق پرستی
جز نسوق بر همین صنم نیست درینجا

خط آوردی تو هستی برات مطلب مارا
هویت نکمت کل کند داغ دل کل کن
سعیست از حیرت از انتظار استیج
غبار یک مارا عاجزی با ما ز دور نه
حریف حیرت دل دیده گریان نمیکرد
خران چهره بس با بهار آبروی من
بلند است خار را غمز ما نمیکرد
الهی کم نکرد از سر ما سایه مستی
به بزم وصل از نسوق فضول امین نیم بید

بخود کردی دراز آخر زبان دو دلهما
تمنایت کنه درد دیدن سازد تامل سارا
که یار تا بگفت در کوه دل که نهد باره
سنگت طره ات عمرت پیدای میکند
که مشکل فرا هم آورد اجزای در باره
کواه فتح دل دارم سنگت تک عضله
به بهلو قطع سازد سایه چند ز کوه صحره
که با صهبا به پیشا سجد نیست بهینارا
مباد ابرام تمهید تغافل گکه ایبارا

بوصلت که سالاد دل ناکام را

صحن از یک نشا زیر سایه کیر د امام را

<p> کرد باد آینه سازد حلقه های دلم را و هم مانا که وصل اندیشه این پیغام را مفت حیرت نا اگر سیرت باز نام را رشته شیرازه ما ساز خط جام را آسمان سر سبز دارد میوه های خام را شمع صبح عالم اقبال داند شام را بقران نذر منزل کرده اند آرام را دوش حشمت بر نذر دجانه اجرام را ورنه دام دلبری که آهوان رام را برده ز نور سیت اینجا دید با دام را </p>	<p> طایر آزاد ما کربال حوت و اکنند دیدن هنگامه هستی بنید برین سیت منم از نفس کجین جوید خیا میکند ساقیا چون موج می است بکیشا دیم بخت که خواهی بدر بینوا صبر کن تیره بختی نیز مفت اعتبار ز نکت موج دریا را بسا حل نمشینی تهمت سعله ما دور کرد الفت خاک سرت سوق میبالد بقدرم نکا همی حسن در چشمم از کز ندم چشم بد این مباحش </p>
---	--

چون خط بر که ربیدل منزل با جاده شد

جس جو با نفس آغاز کرد انجام را

<p> برینان مینویسد کلک موج احوال دریا خوش آن رخ هر که درد امانا در افکند فردا تنها آخر از خجالت عرق کرد دست ارا سخنم در عدم خواهد فرایم کرد اجارا </p>	<p> نفس آشفته میدارد چو کل جمعیت مارا در نیوا دیکه میباید کند است از هر کج پیش آید ز درد مطلب نایابید که سیر کردن باز فرصت منو شیرازه بند نشخه هستی </p>
---	---

که از درد الفت فیض اکسیرد کردارد
 بجای ناله میخیزد غبار از خاکسار است
 با که هیچ امکان کردد جسیع خود دارد
 در یک نزهت کل یک برزدن رخصت می باشد
 فلک تکلیف جایت گردن فال حماران
 چرا مجنون مارا در بریسیان وطن نبود
 ترا که هست در آغوش مینان حیرت

تسا آخر از خجلت عرق کرد دست بودا
 صد کرد دست کیر ساعت نقش قدمها را
 که با هر موج میباید گذشت ز خویش دریا را
 مگر از رنگ پای نسجه بال افشانی مارا
 که غیر از کا و نواند کسیدن بار دنیا را
 که در چشم غزالان خا بردوست مهر او را
 مرزه بر هم مزن تا نشکنی رنگ تمامسارا

سید ز فروغ تیره بختان بسج دیبیا
 زدود خویش را شد سرده چشم داغ دلها

از طلب تا خنجر بزمی آبرو سے کام را
 داغ بودن در خاطر طلب تا یحسبند
 مکند از موقع شناسی نند در عرض نیان
 میخوام پیشتر دل طلبشهای نفسر
 دور صلت قدر صحتگاه حسرت
 حسرت مطلق داشتیم خود بینی می کرد
 چون غبار نشسته ساعت تسلیم

یک سبق شاگرد استغنا کن اینرا بر ارم
 پنخته توان کرد ز آتش آروی خام
 میں از آروغست بید آه به هنگام را
 وحشت از پنجه هم بر بست اینجاد ام
 قطع کن دهم خیال قاصد پیغام را
 اینقدر با هم اثر میست بوده او با
 از مزاج خاک با هم برده اند آرا ام را

زندگانی پلاک کعب و دیر کند
از تغافل تا نکاهی چشم خوبان فرقت
کار و فکر مضرت از مزاج اهل کین

بکه از دوشتر افکنی از جامه اجرام را
نشا یک رنگت اینجا در دصاف جام را
مار تو از جدا از زهر دیدن کام را

عرض مطلب دیگر و اطهار صنعت کبریت

بیدل از آینه نتوان یافت وضع جام را

بود سرسوق درس بخود بار بکنسینها
مر از ضعف پروازت بپشتیاز و ش
نیازم عروج نشاء نازد کردارد
دل رم آرزو شکل بود محبوبس تو مید
نفس زدید غم شد باعث جمعیت خاطر
غبار فقر رنگ کرمی را میباید صیقل
بسوخی آمد از بیدستگای احتیاج من
خروش اهل جا از خفت ادراک میسباید
طریق دلر با یکجهان نیزنگ میخواهد

زمو انختت حیران بلب از دچسینها
نفس کرم جو بو غنچه از خلوت کزینها
سپهر آورده ام بر آستانست از زینها
که سنگ اینجا سر میگردد از جوش کینها
بدام افتاده صید مطلبم از دام چسینها
سپاس میبازر شعله خاکستر نشینها
دراز کرد دست آفرز کوه آستینها
تنگ ظرفیت کبر علت فریاد چسینها
بخش محض تو از شمشیر بدن ناآستینها

دو تا شستم در اندیشه کیسجد پیشانی

براه دوست خاتم کرد ما را با کینسینها

مگر از فکر عقیقی باز کردم تا بخوش آیم
دم تنیست بیدار راه بار یک سخن سنجی

که از خود سخت دور افتاده ام از دور سنبلیا
زبان خاتم سخن دارد از حرف آفرینها

ای آینه حسن تمنا تو جانها
در برده دل غیر خیالت چه توان گفت
از نسوق تمنا تو در سینه صحرای +
باز مرز حمد تو قانون جهانها
آنجا که بود جسد که حسن کمالت
از مرحت عام تو در کوی اجابت
با قوت تائید تو تحریک نسیمی +
در چهار سوی دهر گذر کرد خیالت
بی تابصال دل اما چه توان کرد

اوراق گلستان شایسته ز باسخها
بولا نکرده بر تو ما هند کستانها
همچون گل بی تاب طپان ریگ وینها
افسرده چون خون رک تارست بیانها
چون آینه محبت یقینها و کمانها
گلگشت اثر با بشکای بومی فغانها
بر بحر کشد از شکن موج کمانها
لبریزش از حیرت آینه دکانها
چشم است بر اوست که رشته جانها

در سینه بیدل نبود یکدل پر خون
+ داغ هوای تو درین لاله ستانها

نقاب عارض گل جوشگر کرده مارا
ز خود تهی شدن کرده از تو لبریزند

تو جسد دادرز بد بویش کرده مارا
دگر برای چه آغوشگر کرده مارا

<p>چه مشرب که قبح نوش کرده مارا تومی طراد را که چو شر کرده مارا چه گفتی ست فرا مو شر کرده مارا به نیم سعه که خامو شر کرده مارا که حکم خون کشد مخو شر کرده مارا تمام آله بردو شر کرده مارا تو ای مژه ز چه شرش کرده مارا</p>	<p>خواب میکند علم خیال تو ای عم ز ناب قطره همین جبر محیط نتوان یافت نمود ذره طلسم حضور خورشید است اگر باله ناز زیم رخصت آهی بزنگ آتش با قوت ماه خاموشی چه بار گفتی ای زندگانه همچو حساب چشم چشمه خورشید حیرت داریم</p>
--	--

نوی برده خاکسیم یکم بیدل
 کجاست عبرت اگر گوش کرده مارا

<p>وامانده اندیشه راه تو مکانها خاشاک نفس عرض نیاز تو زبانها لحنی زد دل عاشق سیدای تو گانها دریا ز میان غافل حاصل ز کرانها واکرده بخیازه بوی تو دبانها بیوده سز تا خیالند فغانها آینه خورشید عیانها و نهانها</p>	<p>ای کردنگا پوسراغ تو نشانها حیرت نکه شوخی حسن تو نظرها اشک است چشم ز مجنون تو معجون در گنبد تو آگاهی غفلت همه معجون عمریت که نه جرح بزنگ کل تصویر براوج عنایت ز سداج کمت آن کیمت که محرم اسرار جنایت</p>
--	--

آنجا که فغانش آسرا تو کردد
هر سبزه در نیندگت شد انگشت نسها
جز ناله بیبازار تو دیگر چه فروشم

بماند که سر جویش بهارند خزانها
تا از گل خود رو تو دادند نشانها
اینست ستاع جگر خسته دکانه

بیدل زره حمد تو صدم حله دوست
خاموشی که آواره و همند گمانها

ای موج زن بهار خیالت بر سینها
چو تو بنیز از کشتن داغ دل
سواد تو با کس تراج خسروان
از فضل رحمت تو لب رنگ میگذ
بر خرقه نیاز که ایان در کمت
در قلم خیال تو توان کنسار حبت
مازک دلان باغ تو چون شبنم سحر
دل امحبت تو همان خاک سار دست
چون بید آنکه مهر خست دلشین او

جو سر پر نشسته برون ز کینها
تیغ زبان آید زخم سینها
جوید ز جو سر آبله با شترینها
بر ناخن سنگت کلید خزینهها
مازت بسو خور بر طاق و سرینها
حلقه در آب مینه دارد سفینها
بر روی برک گل سنگت آگینها
ویرانه راغنا نرسد از دینها
نقش کین نمیشود هر حرف کینها

ای داغ کمال تو عیانها و نهانها

معنی نفس مجموع عبارت بزبانها

خلق بهوای طلب گوهر و صلت
 بدیده که سنجانش محرم دید
 از یاد تو هم آرزو بر ساغر دل رنجت
 آنجا که سجود تو دهد بال خمیدن
 تا دم زند از خرمی گلشن صنعت
 طوفان غبار عدیم آب بقا گو
 ما همچو سر بر بال کسودم بهوایت

لبسه سحر تا نفس موج عنانها
 آینه مانیز غبار است از انبساط
 دارد نفس سوخته بر جوش فغانها
 چون تیر توان جست به پرواز کمانها
 حس از خط نو خیز بر آورد ز بانها
 دریا بمیان محبت از جوش کراهنها
 وسعت زمکان کم شد فرصت بانها

بیدل نفس سوخته ما چه فرستید
 حیرت همه با تخته نمود دست دکانها

جوشن اسکیم شکست آینه دار است اینجا
 عرضه سوختی ما گوشه ناپیدا نیست
 عافیت جیم ز جمعیت استیلا
 بغرور من ما کلفت دلها میپسند
 نرف خود سیکم اثبات برون میاید
 دامن چید در بندت تیره دارد
 عشق میدنند بس قدر کرا اینجا نه من

رقص استی همه سینه سوار است اینجا
 هر که رو یافت ز آینه دو چار است اینجا
 هر قدر ساغر میناست خار است اینجا
 ای حسنون تا نفس آینه دار است اینجا
 تا کجا رنگ تو آن رنجت بهار است اینجا
 خاک صبا گل از خون شکار است اینجا
 سنگ شیرازه اجزای سحر است اینجا

چند بید بود دست گریان بودن

جیب کف نهدی دامن بارت اینجا

جام امید نظر کاخمارت اینجا

حلقه دام تو خمیازه نگارست اینجا

عیشها غیر تماشا ز با نگر نیست

در خور یافتن رنگ قمارست اینجا

عاقبت بریطلبی منتظر آفت باکی

سر بالین طلبان تحفه دارست اینجا

فرصت برفی نگر با تو حساب دارد

است یا زیکه نفس در چه شمارست اینجا

چو بگره که بنویسدی حسرت بگفت

فرصتی نیست و گرنه همه کارست اینجا

برده هستی موهوم اثرها دارد

که حسابیم نفس آینه دارست اینجا

انجمن در بغل ماهمه بیرون دریم

بحر چند آنکه ز ند موج کنارست اینجا

سجد ام از عرق نغم ره پی پشتر نبرد

از قدم تا بچسین آبله زارست اینجا

بیدال اجزا جهان سیکر به تماشا لبت

خیرت آینه باخویش دو چارست اینجا

جولان مافرد بزنجیر خواب ما

واما ند نیست حاصل تعبیر خواب ما

ممنون غفلتیم که با منت طلب

مارا بمارساند شب بیکر خواب ما

واما ند که ز سلسله ما نمیرود

چون جاده ایم بیکر زنجیر خواب ما

در هر صفت نلا غفلت غفلت نیست

تاوان چشم گیر بتقصیر خواب ما

نتوان بسع آبله افسرد که کشید
 اطفا غفلت طلبم که عقل نیست
 آخر سری بعلم نورم کشیدنت
 هاما آن آرمید که موج کوهریم
 از آستانه عجز بفر ما کعبه رویم

خشخه نخیده ایم تمسب خواب ما
 نقاش عاجزست بنصویر خواب ما
 غافل نیم چو سایه ز سبک خواب ما
 مارا اسریت بر خط تسخیر خواب ما
 خاکیم خون سرشته تاثر خواب ما

بیدل اگر طلبت سر آهنگ منزلت
 ما و شکست کوشش تعمیر خواب ما

میخورد خون نفسین دل غم پیشه ما
 بسکه چو نغمه بنم نشو نما یافته ایم
 سختی دهر زدست دل ما زینهار است
 قدم گشته همان ناخن فرهاد غم است
 سفل سوا افسردی احوال بلا است
 سوز ز بحر جنون افسرد ما بد است
 چشم امید نداردیم ز کت در کران
 خاشیهما سبق مکتب بیتا بد است
 نشا مشرب بیرنگ از ان صاف است

جوهر تیغ بود خار خسر پیشه ما
 سلسله موج طراوت سمر در پیشه ما
 آب دشت سنگد جگر سینه ما
 سحر بجاست بجز جان کنی از قیسه ما
 کاشک آرایس بازار دهد پیشه ما
 انگشت لاف که بچید بر اندیشه ما
 دل ما دانه ما ناله ماریشه ما
 یکفتم ناله بود مسوق ز پیشه ما
 که شود موج بر در درده سینه ما

بیدل از فطرت ما قصر معانیست بلند

باید ارد سخن از کرسی اندیشه ما

صوت و همی بسته مستم داریم ما
 محل ما چون جرس بر طربها دل
 آنقدر فرصت کمین قطع الفتانیم
 میتوان از بیکر ما بچکان محراب رخت
 دل ستا عفت کرد دستش توان انداختن
 سوخ چشمی رنج استقامی ارباب است
 که بجز دسازد کسی سیر سفر در کافیت
 رنگها دارد بهار عالم بزرگ عشق
 حیرت ما حشر از افنون بر سق جلوه است
 که بنا شد انگ خجلت هم تلاقی میکنند
 دیده حیران سراغ هر چه خواهد بردند

چون حباب مینه بر طاق عدم داریم ما
 سوق بناد در در نیوادی قدم داریم ما
 عمر صبحم از نفس تیغ دو دم داریم ما
 همچو ابرو از سر سود وقف خرم داریم ما
 که به خون نقش بر بندد معتنم داریم ما
 هر قدر نظاره میسبالد و رم داریم ما
 اینکه هر سویریم از خویش نرم داریم ما
 حسن اگر خواهد دو یا مینه هم داریم ما
 همچو آینه بیاض خوش قلم داریم ما
 بهر عذر چشم تر کجیبه غم داریم ما
 خلق از خود رفته و نقش قدم داریم ما

چند باید بود جنت پر در بار امید

بیدل از سامان نو مید چه کم داریم ما

نخل سمعی که در سعه دو در لیس ما

عافیت سوز بود سایه اندیشه ما

بسکه چون جوهر آمینه تماسا نظرم
 یکنف ساکن دامن جابیم امروز
 کربت سلیم وفا فاسد طاقت عجز
 از گل راز بمرغان هوا بدهد
 کرد صحرای ضعیف کرده دام و طاقت
 باغ جان سختی ما سبزه جوهر دارد
 نفس کرم مراقب صفقان برق بلاست
 دل گمشده سر غنیت کیفیت حق
 وادی عشق سموم دل گرمی دارد

ببچکد خون تحیر زرک ریشہ ما
 در نه چون آب وان ست پها پیشہ ما
 باده از خون رک سنگ کسند کینہ ما
 غنچه خاشکی گلشن اندیشہ ما
 ناله دامن نفش اند زنی بیستہ ما
 آب از جو دم تیغ خورد ریشہ ما
 بیستون میباید آب ز سر ریشہ ما
 نشأ باله اگر از دست رود ریشہ ما
 تب نیرت اگر کرد کند بیستہ ما

مخل نظاره سو قیم سرا با بیدل

همچو خط در جمن حسن دو دریشہ ما

یک آنه سرد نیم بس از جگر بر ا
 بان نشأ جلوت درد آستانہ
 ای مدع حریفی ما جوهر تو نیست
 غیرت از نتایج طبع در شست
 افسرد کلامی جولان چه هست

سر کوب پر فساد چند زنجیر بر ما
 چون ناله بیج و سراپا بگر بر ما
 با تیغ تا طرف نشوی بیکر بر ما
 اجزا از آب سوز دل یکدگر بر ما
 ارقطه از محیط گذشته کهر بر ما

پرواز به نشانا از بندت نیست
 جسم فسرده نیست حرفت نیست
 تاجان بر ز آفت بنیاد زند
 ناصحن دولت غم اسپا میکند
 کثرت جنون معامله مای وحدت
 کم خستی ز شمع در بنیام عبرت انجمن

سرغبار شو همه تن به بال و پر بر
 تشنگی طرفه امن سنگ ایست بر
 زین خانه بگذردم ز نفس خسته بر
 آینه صندل کن از درد سر بر
 بگذرانم کم شوا خود و چندین غم بر
 از خویش آنقدر که بسال نظر بر

بیدل تمیزت اینقدر افسون کلفت است

آینه تشنگن از غم عیب و هنر بر

آینه بر خاک زد صنع بکت
 بنیاد اظهار بر رنگ چیدیم
 در پرده بختیم سودانی سوخی
 از عالم فاش بر پرده کشتیم +
 ماور عونت افسانه کیست
 آینه داریم محروم عبرت
 درهای فردوس و ابودامروز
 کثرت نسد مجاز ساز وحدت

ماوانمودند کیفیت ما +
 خود را بهر رنگ کردیم رسوا
 چند آنکه خندید آینه بر ما
 پنهان بودن کردیم پیدا
 ناز پری بست کردن بمینا
 دادند بر ما چشمی که مکشا
 از بید ما غی کشتیم منردا
 همچون خیالات از شخص تنها

دستی که شستیم از آب دریا	کو هر که بست از دنیا ز می
در چین دامن نخته است صحرا	گر جیب ناموس تنگت نکیرد
تمثال او هام آینه دنیا	حیرت طراز بست نیز نک سالیست
صحرائشین اند این خان مانها	و هم تعلق بر خود چسبید
از عالم خضر رو تا مسیحا +	موجود نامی است باقی تو آتم

زین یاس منزل ما را چه حاصل

ایمخانه بیدل همبایه عفتا +

بو هم تیغ مفرسانیا م آخته را	بزد کردن سیمغز سر فراخته را
قمارخانه امید رنگ باخته را	درین بساط ندامت چو سمع ترکان
نگون کنیبه علمهای سرفراخته را	جهان پست مقام عروج فطرت
نیاز خواب کن افسانههای ساخته را	تکلف منهای خیال بسیارست
خیال اگر بگذارد بخوبی ساخته را	ز خلق گوشه گرفتن حلاوت است اما
که رنجهاست بگردن سرفراخته را	فروتنی کن تخفیف ز بردن پناها
عرق شد آینه آخر ففسر که آخته را	نماش با جو سحر سبزم جیا پرداخت
که دید سایه در آفتاب تاخته را	حق است آینه اینجا خیال با دو گویت
کسی چه آب ندانش بیان فاخته را	بطبع کار که عشق آتش افتاد است

بگردن دل فرصت شمار باید بست
چه سود اگر بفک تاخت کرد ما بید

ستم ترانه کربال نا خواسته را
چو سجد نیت امان عجز خود شناخته را

چون صبح محو طاقت آزار کسر از ما
ما قافله با نفس موج سرا بسیم
مردیم بضمیفه نفس لب نکشودیم
عمریت درین انجمن ارضعف دو نامیم
پرناس ازین مزرعه باسند مبدیم
در کرد خیال تو سر غیبت و کرده
رنک آینه الفت دل هیچ نبرد ا

کم نیت که ما را بدر آرد نفس از ما
چندین عدم آنسوت صد اجزن
تا بوی نظم نبرد داد رسر از ما
خلخال رسانید بی پای مکر از ما
بر چشم توقع بگذارید خس از ما
چیزی دیگر از ما نتوان یافت پس از ما
قانع بدل صفاک شد آخر نفس از ما

ما را نشانید کسی در سر راهش

بیدل بو پذیری مگر این ملت من از ما

به پیری الفت عرض مهر شد آینه ما
بحکم عجز نکردیم اقباس تعیین
بیاد سر چون رفت نکلین جو بهر نکلین
فغانکه بو حصوی نبرد کوشش فطرت

بهارفت که این خا خس شد آینه ما
همین مقابل مور و مکر شد آینه ما
چنین که تاخت که نعل فرس شد آینه ما
چو صبح طعمه رنگ نفس شد آینه ما

بکام دل مژه نکود سر کز انجیرت
 گذشت محمل ناز که از سواد تخیر
 بضم از تو بیدل چه ممکن است رسیدن

ز انامی صیقل قفس شد آینه ما
 که عمر باست نکت بصر شد آینه ما
 همین بس است که تمثال رس شد آینه ما

ای خیال قامت آه ضعیف از اعصاب
 نشاء صد خم شراب ز چشم غمش زلف
 همچو آینه هزارت چشم حیران روبرو
 تیغ مژگانست بآب نازد امن میکشد
 بسته بر بال اسیرت نامه پرواز ناز
 از صفای عارضت جان میسجد کعبه ای
 لعل خاموست که از موج تبسم دم زند
 از نگاهت نشاء با بالید هر مژگان در
 هر کجا ذوق تماشا بایت بر اندازد نقاب
 که جالت عام سازد در خصلت نظاره
 احراز خود رفتیم راهی بضم ناز برد
 عمر باست که هوایت بال عجزی میزند

برخت نظار ما را الفرش از جوش صفای
 خونها صد جبین از جلو هایت یک ادا
 همچو کاکل کجبان جمع پریشانی قضا
 کرد خطت میدهد آینه دل را حلال
 خفته در خون شهید جوشگر از بقا
 از نکت طهرات دل میدجای صدا
 غنچه سازد در جبین پر این از مخلص قبا
 وز خرامت قتها جوشید با نقش ما
 کیست کرد دیگره بر عهدن صبر آرزو ما
 مرد مک ز دید ما پس از نکه کید هوا
 سوختم چند آنکه با غم تو کوشتم آشنا
 تا کجا پرواز کرد بیدل از دست دعا

گر کنم با این سر ز ببالین سنگ را
 من بیدار سازم ایها حساسان از دم نفس
 از حسد رنگ که از دل توان دید آنگاه
 چون صد هر کس بر یکا میرد ز رنگ و هوا
 از سنگت ما صدای سگوه نتوان گفتن
 دید بیدار را خواب گران بیند نیست
 ساز این که ساز غیر از ناله آهنگانند
 صاف دل مفت عیش است از حسد بر کن

از شر بر پرواز خواهد گشت تمکین سنگ را
 میکند دست پاناله تلقین سنگ را
 کرد دو دامن بخون اصل رنگین سنگ را
 آتش فمید آخر خانه زین سنگ را
 شیشه اینجا میکشاید لبخین سنگ را
 ای سر را چند خواهی کرد ببالین سنگ را
 آرمید اینقدر با کرد سنگین سنگ را
 گوش اگر جابهست دهر بر سینه بکین سنگ را

خواب غفلت میدهد با در کاین موج اشک

در میان آب بید نیست تمکین سنگ را

که از موی میا شهرت دهد نازک خیال
 زبان خال خط دارد حدیث سنگ لعل
 ز نیرنگ جلیش غلام یکا بقدر دم
 نسیم دامن او کرد رسد گاه خرامیدن
 خیا از دانه او نشانم میدهد اما
 بهر نظاره حسن سوختی رنگ که دارد

کسی از چین ابرو سگته خواند جیب علی
 از نیرنگ طوطی توان آموختن سیرین مقام
 که برین بوی خواهد سوخت فانوس نیا
 سحر برده کرد در غنچه تصویر قارار
 همان حکم عدم سبب اثرهای خیال را
 تصویر هر چه توان کردن جمال پیشا را

دل از خود میرد بگذارتا مریغی با
فناعت پیشه شادگان بر صحرای غنای
حباب باد بپای تو و همی در قفس در
همه که عکس قافیه در آینه جاود

چو بر آفرینش زل میکند هر روز با
کینکاه هو سها کرد وضع با سوالی را
تو شمع هستی اندیشه فانی خای را
بنام دستگاه عالم بی انفعالی را

نیاید غیر اشک از پردای چشم با بیدل
حریر مابدل دارد هوای پرسکالی را

هر کجا تسلیم بند در میان شمشیر را
سرکشی وقف تو وضع کن که بر کرد و دل
تا بخود جنبی سر افکنده خاک و بس
بسم آهنگان تسلیمت مهتبا کرده اند
حسن نام سردار بر و را بقتل عاشقان
گشت از خواب کران چشمت ماله
ز ایل از زینت کرد جو هر مردانگی
بر شجاعت پیشینگت از تو هر مردانگی

میکند چون موج کوهر بر زبان شمشیر را
میکند کاهای سهر کاهی کمان شمشیر را
کو بیاید و یزد غرور از آسمان شمشیر را
چهره شوقی که داند آستان شمشیر را
قبضه که انگشت حیرت در دهان شمشیر را
میکند میاک بر سنگ فشان شمشیر را
قبضه ندر از بر سر مانع مدان شمشیر را
حرف جوهر بر بنیاد از زبان شمشیر را

بسم لوح میم زخم همان خمب سازه

دلب ساغر کن ای قاتل نمان شمشیر را

نوبهار عشرتم بیدل که با این لایحه

خون صیدم کرد شاخ ارغوان شرمین

طرح قیاستی ز جگر میکشیم ما
 طوفان نفس نهنک محیط تحیریم
 ظالم کند بصحبت مادل ز کین تھے
 زین عرض جوهری که در آینه دیدیم
 تا حسن عاقبت نمود آینه دارین
 در وصل بکنار خیالیم و چاره نیست
 اینجا جواب نامه عائق تغافلست
 آینه نقش بند طلسم خیال نیست
 تا سجد برده ایم حسنه بیکر نیاید
 و جست متاع فانی که در دستیم
 اینست اگر تصرف عرض شکست کن
 خاک بنای ما بهوا کرد میکند

نقاش ناله ایم و اثر میکشیم ما
 آفاق را جو آینه در میکشیم ما
 از جیب سنگ نقد کش میکشیم ما
 خط بر جودهای هر میکشیم ما
 از داغ دل جو شعله میکشیم ما
 آینه ایم و عکس بر میکشیم ما
 بهیوده انتظار ز خبر میکشیم ما
 تصویر خود بلوح در میکشیم ما
 زین بار زندگانه بس میکشیم ما
 محمل بدو شعر شرم میکشیم ما
 آینه خیال بر زر میکشیم ما
 بیدل هستنوز منت پر میکشیم ما

حیف کشد سمر در باد کشارا

باران بخت جام بوبندید میان را

ما صاف دلان سر کن طبع در شستم
 حسرت همدم حسیدم قامت است
 علم همه باز بست تو محبوب خیالی
 غفلت ز سرم باز نکرد که چو کوه
 آسوده روان جاده تشویش نداشتند
 ما و سحر از یک حبس که چاک دیدیم
 دیدار پریم سپهر سر از رم و آرام
 دل جمع کن از کشمکش در هر برون آ
 کردن همه پرواز زمین جمله غبار است
 سر پای چو صبح از دلفسره پیش نداد

بر سنگ رحم نبودم سینه کران
 کل در بر خمیازه بود شاخ کمان
 بنده از مژه بردار یقین ساز کمان
 بادیده گره ساخته ام خواب کران
 منزل طلب بر ترک مکن ضرب طعنا
 آهی نکسیدیم که نگر فت جمان
 پرواز نگاهت تحت سرفسار
 کاین سجده را غوش کهر رخیت کران
 منزل بنماید قامت طلبان
 بیوه برین جنس مجنید دکان

بیدل ز نفسهار و سر عمر عیان است

نقش قدم از موج بود آب روان

عشق اگر در جلوه آرد بر تو مقدور
 به نیازی بسکه مشتاق لغای عزیز
 از فلک بنا که هم دل نمی آید است
 از شکست دل چه عسرتها که بر هم خورد

از که از دل دهد روغن چراغ طور
 که در خال رو خود دست سلیمان
 سهد خواهی آتشی زن خانه ز نور
 مو سر بی شام جوشاند از سر فقور

آرزو مند ترا سیر گلستان آفت
 سخن در هر صفت منظور عشق افتاد
 حسا در نسبت در خفی تحقیق لیک
 کردا داری تو هم خون ز شایسته
 در طریق نفع خود کس نیست محال
 خوش نما بود به پیری عرض از شایسته
 برهید وصل شکل نیست قطع زندگ

نگفت کل تیر به صاحب ناسورا
 مسترب پروانه از آتش ندانند نور
 دار بالا برد سورا نشاء منصور
 می شد مخصوص نبود دانه انگور
 بیعصار راه دهن معلوم به کورا
 لاف گرمی سرب با نکست کافورا
 شوق منزل میکند نزدیک دور

نغمه در نشایه قیامت میکند
 موج می تارست بیدل کاشه طنبور

بسکه حجت که ده است آزاد مجنون
 در سراز سوخی نمیکنند کل سودا می
 داغ هم در سینه ام با حشر دیدار
 ساز من از ادکاهنگ من آوار
 کورم نیز که در عسرت که انشائی
 از لب خاموش طوفان چون با صل
 معرفت این زوید در ستم زفت

لفظ نتواند کند زنجیر مضمون مرا
 خم حباب میکند سورا فلاتون مرا
 چشم مجنون نقش با بوده با مومن
 از تعلق تار نتوان بست قانون مرا
 مصرع رنگین زوید موج خون مرا
 این حباب نفس مل بست جیون مرا
 ناز بسیار برین بخت و ازون مرا

داغ یا نم ناله را در حلقه جبر نشاند
عشق میبازد سراپایم بقتل عشق خوب
غالم بیدار کرد ترک ناز بهای سخن

طوق قمری دام رسیده در سوزن مرا
خاک ریبا لیلی بیجست مرا
بید خطا کند فکری شیخون مرا

شوق اگر برده سازد حسرت سوز را
در ددل در پرده محویم خون میخورد
چاره سازان در صلاح کار خود بیچاره
ما ضعیفان را ملائمتینست دام طلبت
زندگانی سیوه عنایت باید پیر برد
عشقه گرفت میباید بکلفت سخن
غفلت سرشار مستغنیست از سبب
در نظر داریم مرگ از اهل فارغ نه ایم
اعتبار در عشق از وصل بر هم میخورد

عرض یک خمبازه صحرا می کند محزون را
از جگر خشک بید کرده ام تا سوز را
بهنسازد موم زخم خانه ز سوز را
مشکل است از روی کجاست که نشستن به سوز را
نیست سرد ز دین از پشت تو تا مزد را
در دهم صاف بهر خوشی محمود را
خواب که مژگان بند دیدهای کور را
میس بادین نسد مانع خیال دور را
زنگ سبب التسیم آینه تا سوز را

زندگانی حشیت از ضبط نفس غافل است
در تنگم ذکر احسانها بلند اوازه

بهر آرا میند دارد در قفس کافور را
صینی حایا مگر بادی کند فغفور را

بیدل از اندیشه او هام باطل سوختم
بر سر دغم فشان خاکستر منصورا

ز بخت نارسا گرفت دستم کردن مینا	مگر مژگان دماندا شک گیرد در مینا
درین میخانه تا ساغر گشتی سازند کن	کلو سبیل می افشرد خندیدن مینا
زبان تا که تادم میزند تجاله می بند	که برق می نمیکند مگر در خرمن مینا
بهراری در نظر کل میکند آمانمید غم	بطبع غنچه نکت باخون در تن مینا
خیال مستی آنچشم هر جا میفرود شد	عرق بیرون گشت شرم از چین و چین مینا
نشاط جاودان خواهی دارا صید آفتاب	که مستیها موقوف بدست آوردن مینا
نوامی غافل هر ایمانه عبرت نمیکیری	که عشرت جام در خون میزند از سیون مینا
بخود بالیدن کردون هواد در دفتر دارد	جلامی زاید از کیفیت آبتن مینا
می در چشم دارم الوداع بحکم مخموری	که آسب موج استکا برده ام تا دم مینا
اگر سنگ است هست فال مر بر تن	بدست خود گیری عصای کردن مینا

بحرف ملائیم زحمت دلها مشوید

که هر جنبه سنگ است با دست مینا

بحیرت آینه پر خستند روی ترا	زدند شانه زدلهای چاک روی ترا
چراغی تو که از بهیبت زبان سراسر	بکام سنگ برد شکوهای خوی ترا

<p> بزخار هر مژه صد رنگ موج کل جو کند غلام زلف تو بنیل اسپری تو کل ز رنگ غازه فروشد بشاهدان چمن ز تیغ ناز تو ام نیستد امید نبود ندام از دل تنگ که جست میست بحر آمدی زخم که نه ام نوسند بهار حیرت با زحمت حیران کن کند </p>	<p> بید که گذر افتد خیال روی ترا بنفشه بنده خط سبز مشکبوی ترا نسیم اگر بر باید غبار کوی ترا بزخم دگر روان کرد آب جوی ترا که غنچهها بقفس کرده اند بوی ترا بجز تم چمنک بود گفت کوی ترا شکسته نبود رنگ آرزوی ترا </p>
--	--

در خمین بچه سر پای خوشه بیدل
 که شب بزم نخریده است آبروی ترا

<p> کرد زخم کن معراج کلاهی دریا ای نداست زده سر رشته آهی دریا آرزو چند اگر هست نگاهای دریا هر کجا شوخی کردیست سیاه دریا از سوید اثر چشم سیاه دریا طوفی آسودا آبله کاسه دریا بفلك که نرسید بن جاهای دریا </p>	<p> فال تسلیم زدن شوکت جاهای دریا دم تسخیر دو عالم نفس نو میدیت فرصت صحبت کل تا بر کاب نکبت از شبیغون خطایار نکردی غافل دو دپیچیده دل کرد سر غم داد تا که ای بای طلب زحمت جان داد بوسنی کن کرت است با مسیحا نیت </p>
--	--

چه وجود چه عدم بست کشته است
 نامرادی ضد گوهر اقبال است
 خلوت عبادت سمع که از است اینجا
 سیل نیاید و علم سداست عشق

چون سر هر دو جهان را بنکاهی دریا
 غوطه در جیب که از نون شای دریا
 پد خاکستر خود کبر و پناست دریا
 ماکنایم ز ما هم پر کاست دریا

دامن دید بهر سر مهیب الابدل

انتظار نبود کرد سر راهی دریا

تا از ان بامی نکار نیس و نه کرد اینجا
 از دمان بنشانت هیچ نتوان در فرد
 جام کل از می رنگت جگر چون الاغ
 صفحه گلشنه بند نقش رنگت در خیال
 خنده لبر ز ملک جلوه مال مال حسن
 سایه پرد از تقافلهای خورشید بس
 ناله را آسوده نتوان دید در کیش وفا
 در کلبه ای که رنگ از چهره ما بختند
 در هوای در سرم بچسب از خود میزیم
 شنم لطف گریان جهان بر فست بس

جام در موج سفق زد حلقه چشم دریا
 سوختم ز بن معنی بودم خاموشی جویا
 وز نگاهت سینه مرا افشردم چشم است
 ساغر ز کس نه بیند نشا چشمت است
 ناز سرشار جفا ما غم مخموی عتاب
 که تو از رخ پرده بر گیری که میکردند
 به که کم کرد دعا در دمنده است
 گشت هر یک خزان آینه دار آفتاب
 کرد بادم دارم از کشتنک با در رکاب
 غیر آتش نیست بر چشمه خورشید آب

علم امن است حیرانه بر هم مزن
معجزه خود مگر بیدل که هنگام سخن

خانهاز افتادن دیوار میگردد در آب
لعل خاموشش کشید از غنچه گوهر کلاه

هر که بی اغ بی تو کند دم نظر در آب
جان که شرم حسرت تو آینه کر شود
صبحی عرق بهار کند شمع در نیمین
نتوان دم تبسم لعل تو بافتن
ای طالب سلامت از آفات کنیزی
اجزای دهرت نه جمعیت دل است
چون موج در طبیعت آفاق حرکتی
بروز در جیا که زنده کا تر است
فریاد اهل شرم بگو شر که میرسد
جز سعی مرک صیقل ز نکاح طبع نیست

تمثال من بر آمد از آینه تر در آب
کس در آفتابت بیند مگر در آب
هر جا که دیدم نشتر برد در آب
یا فوت زهیره که نذر دد جگر در آب
در حال آتش است تو کشته پیر در آب
هر قطره راست حسرت سعی که در آب
ان که هر کس بسوزند از است سرد در آب
ای سخن بر هوس بشکن بال برد در آب
پیش از حباب نیست نفی شده در آب
این سه سعه را شبیست که دارد سحر در آب

غرق ندانم سیم همان شرم میردیم
خلفه بداغ بنجری غوطه خورده است

چون موج بازدن بسر یکید کرد در آب
منهم و شمع خفته ام آتش بسر در آب

بیدل گشت هر دو جهان در کد از عشق

آن کیست کبر در از نمک خود خرد آب

بخاک راه که کردی قطره زین مهتاب
 باین صفات تو آن جلوه صبا داد
 بصد بهار سرو بر کای از تصرفیت
 در هر چاره جز آتش زدن بگشتت
 ز جاه ظلمت این رخ خاکه ان ره نیست
 در آن بساط که شمع طریق دعا مگر
 عجب زو هم بساط دوام عیش مجین
 سراغ عیش از نیزه انجمن نمیبیام
 شهید ناز تو در خاک تماشا شایست
 بگلشنی که جیاش بنم بهار تو باد
 مباد سر نیخیز از فیض گریه ام بیدل

که چون کلاب فشاندم به پیر من مهتاب
 کند سرت ز خوبان سین من مهتاب
 چنان گرفت بیک برک یا سمن مهتاب
 فداهست بفرکتان من مهتاب
 مگر چه حیدر دامن کند رسن مهتاب
 ز جنبه سر میسنا برون فلک مهتاب
 که کرده تا سحر این جایه اکمن مهتاب
 مگر چه شمع دماغ ز سوختن مهتاب
 ز موج خون چمنی دارد از کفن مهتاب
 که اخلاقی چند اندک شد چمن مهتاب
 که شسته است جهان را با سنگ مهتاب

چون بسته نیت در غم آن نک پان
 عیب وصال ذوق کنار از روی

دندان ننگ که فسار در زبان
 ما نیم حرف بوسی از آن آستان

<p>زان کرد خط که نیست چو حرفش نشان همچون سپند آبله دارد فغان بلب آید نفس چو آینه ام هر زمان بلب چون شمع میزد همه اجزای شان بلب راهی چو خامه میرود اینک گاو بلب بندی زبان بگام که یابد دهان بلب چون مینب نام کوه نیاید کران بلب جولان عمر را نکشد کسر عنان بلب دارد بلال هم لبی از حرف نان بلب کرم در قد زلفت ارسان بلب</p>	<p>صبح تبسمی بتامل دمانده ایم راهی بدر با اثری قطع کرده ایم از بسکه استخوان کده و هم هستیم عشاق تا حدیث و فار از زبان در خلق بحرف صوت فترت با حجب با خاشی گشت سر رشته سخن دلکوب فطرت حدیث سبکرون خواهی نفس فروکش خواهی بنا که گوش سیری ز خوان جرح کسی را بگام نیست سر ضعیف خلق بجای نمیرسد</p>
---	---

بیل ببلوه گاه نثار میبشرد
 آه از ستمگشی که نیاد در جان بلب

<p>نوشته اند خط عاقبت بموج سر آه شکست موج بود باعث بنای حباب صدای آب آمد بجز فسانه خواب بنای خانه زنجیر ما بساد خراب</p>	<p>بروی نسجه هستی که نیست جز ترناب کر آرزو شکنند میسود عمارت دل دلیل وحشت ما نیست غیر جنت عمر که میخورد غم ویران عمارت هموس</p>
---	--

بجز شکستیم قبله نیازی نیست
 در خمین که گلشن پر فشان بخت
 ز موج پرده بود محیط توانست
 بجیب ساخت هوستان تراش نیست
 غم ثبات طرب نیز بساط توان خورد

سر حباب هر موج بسوزد محراب
 کشودن مژه مقتضای جلوه در باب
 تو چشم بسته ای سحر کجاست نقاب
 کند موج بچین آرمید شد کرد
 بست یک وان که هر محیط سرا

بشکر مزرع بیدل چرا نپردازی
 اگر با بر کرم صرفه نیست برق عتای

اگر بر افکنی از روی ناز طرف نقاب
 بیاد سبزم کلزار عارضت عمرت
 ز برق حیرت حسنت موج کو که هر
 خیال وصل تو بختن دلیل غفلت است
 عروج همت ما خاک شد ز شرم لغزش
 در خمین همه عهد بهار پیش آید
 چه غفلت است که از ما به موج تیغ زشت
 بطبع قطره طهر آرمید که هر بست
 فضای بنجودیت خا از بهاری

بلرزد آینه از خود چه چشمه سیلاب
 خیال مشتق شنا میکند موج کلاب
 در آب آینه موج ند ماه میان کباب
 کنار چه صرفه برد در فکر و مهتاب
 کسی خمیه سر از دبان کشته طناب
 ز رنگ رفته ما میستون اگر فحیاب
 و کرده قطره آبیست نشتر رک خواب
 چه فیضها که ندارد در طبع آداب
 برون خرام ز خود رنگ فتنه را در باب

زبکه محو تماشای او کند مبدل

هزار آینه از جیر غم رسیده بآب

همیشه سنگ لاغز نامدار طرب
 زبان حاسه تمهید راستی غلط است
 سواد فخر اثر مایه صفای دل است
 هنر باهل حسد میدهد نتیجه عیب
 هوسر چگونه کند شوخ از دل قانع
 بدست عجز تحیر متاع قافله ایم
 چو چشمه زندگیا با شک هو قوت است
 بساط زلف شوخ چه درد میدک
 جهان قلم و اظهار به نیاز بهاست
 سرازره تو چسب و اکشم که با قدرت
 زبکه دشمن آسوده کیت طینت
 قبح پرستی از بسا با غم دارد

زخنده نقش رنگین را بهم نیاید لب
 کج بد رنثوان برد از دم عقرب
 چو صبح پاک نما بهره بد این شب
 ز جوهر ست درابر تیغ چین غضب
 بدامن کهی آسوده است موج طلب
 اگر بر آینه محمل کشیم نیست عجب
 دگر ز کزیه ما بخودان سپر سبب
 بچاک سینه صبح است چین دامن
 کدام ذره که او نیست آفتاب
 رکاب بادل سنگین تپی کند قالب
 چو سعله می کشد نگر از شک تن تب
 کتاب رد سر شسته ام با عجب

بخامسی طلب از لعل بایر کام مید

که بوسه و نهد تا بهسم نیار لب

بیرس جلوه طافت که از او بید
گرید جوهر آینه پشت دست

ای جیده نقش را بر تو دکان آفتاب
از طلعت نقاب طلسم بهار صبح
سرو قد تو مصرع موزون با سخن
در مکتب که دفتر حسنت رقم زبند
هر دید نیست قابل برق تجلیت
خلق کریم آینه دستگاه است
سبب صفت ز خویش بر آتا نظر کنی
هر صبح خاک پریشانی تازه میکند
غفلت بخشیم صاف دلان نور اکهیت
انجا که اوست نقش بر بند خیال ما
هر ذره دارد از کف خاک فسرده ام
بیدل ز هر فرغ خط او داغ حیرت رقم

در سایه تور نخینه دامان آفتاب
در جلوه تو آینه سماکان آفتاب
زلف کج تو خط پریشان آفتاب
یکنقطه است مطلع دیوان آفتاب
تیغ آزماست بیگره عریان آفتاب
هر تو بس است وسعت دامان آفتاب
وضع جهان بدیده حیران آفتاب
یار بست کیت کریمان آفتاب
نظاره است لمعه مژگان آفتاب
خواندیم خط سایه ز عنوان آفتاب
مشق تجردی ز دستان آفتاب
کاخ جاست سایه دست بدامان آفتاب

از بس قمان دامن دلدار نازک است
دستم ز کارگر نرود کار نازک است

از طوف کشتن ادم منع میکند
 تا دم زنا چو آینه گردانده است بخ
 عرض فاساد و بال دگر شود
 ناکشت جنبش مژه سیل بنای اشک
 ای نازنین طبعی ز دردت که اختم
 فرصت کفیل اینهمه غفلت نمیدو
 مشکل نفی خود کنسم اثبات مدعا
 و حد بیچ جلوه مقابل نمیشود
 اظهار ما ز حوصله آخر بجز ساخت
 اندیشه در معامله عشق داغ شده

کیفیت درشته این خار نازک است
 این کارگاه جلوه همقدار نازک است
 ای ناله عبرت که دل بایر نازک است
 پرده شد که طینت هموار نازک است
 پیش آگه ناله من بیمار نازک است
 بزرگ شو که آینه بسیار نازک است
 آینه و هم خاطر زنگار نازک است
 خوابت کران سایه دیوار نازک است
 چند آنکه ناله خون شد منقار نازک است
 آینه اوست یا منم اسرار نازک است

بیدل نمیتوان ز سر دل گذشتنم +

این است خون ز آلبه صد بار نازک

رک کل دو دسمع محفل کبیت
 کل این باغ بال بهر کبیت
 نفس آخر غبار محفل کبیت
 رم آن چشم برق حاصل کبیت

چمن امروز فرس منزل کبیت
 طپش آینه دار حیرت ماست
 دل ما کرده دشت جلوه اوست
 خط آن لعل دو دخر من ماست

دل ما که سپند آتش رنگ
بهم آورده دیدم آن کف دست
حذر از دستگاه عشرت دهر
اگر او بام سدها تو نیست
قدیری اگر نه دشمن ماست

کل رویت چراغ محفل کیمت
نیم آگه بچنگ او دل کیمت
هوس اینک رقص بسکیمت
نفس خون بای دگر کیمت
خشم از طاق تیغ قاتل کیمت

بردار کوسر رنگ طاقت سحر
جراس شب فغان کیمت

فنا مشالم و آینه بقا اینجا است
جبین ستاعم دکان سبده دارم
بگردی از ره او اگر رسی بسو غافل
خیال مایه سیرنگی جهان همه رنگ
دلیل مقصد ما بس که ناتوانی بود
ز کرد هستی اگر پاک نشه خور با نرس
کسی نداد نشان از کمال تو که عجز
سراغ لبیله خویش از که بایدیم رسید
خوش آنکه سایه صفت محو آفتابیم

کجا روم که ز در دل مدعا اینجا است
تو نیز خاک شوای جستجو که جابجا است
که التفات نکصای سره سا اینجا است
چو غنچه محو دلم بوی آسنا اینجا است
بهر کجا که رسیدیم گفت جابجا است
که حسرت جلوه فرودش ستا صفا اینجا است
جز اینقدر که همه سرگشتی در و ما اینجا است
که کرد محلم و ناله در اینجا است
که سخت تا به سیاهیم و عفو ما اینجا است

ز خویش رفته جهانی نقش بر آب است که خلق بیده جان میبندند هوا است بیاکه داد رسد سر نار سا اچ است	چو چشم آینه حیرت سراغ میرنجیم عبارت نه بیادی سحر بگویم گفت بوصل لغزش را رسیده ام بیدل
--	---

فرصت گیرد در صبح درمی است چون نگه هر طرف روی قدمیت همچو ماهی جسد در می است بارنه آسمان بدوش زخمی است جام میسای انگ چشم نمی است خاک پای ترا بخود هستی است اگر آینه قابل ستمی است سایه هم صورت سیه قلبی است پایه عزت هلال حسرت است	زندگی شو خرد کین رمی است بسکه نیکت عرضه امکان پوست بر تن دریدن مپسک عجز خوشتر استقامتی دارد یا سر سپردم ز باد به سر بسرخود که خاک پای تو ایم + هم بخود یک نکه تقاضی زن هر کجا عشق چه بر داز است بر فلک سبب توان شد از تسلیم
--	---

بیدار ز دامگاه صحبت خلق

گر کشید بجیب خویش روی است

کرا این دوزار نبود خانه صحر است	خیال سد راه عبرت ما است
---------------------------------	-------------------------

دماغ و حدقم اینجا دو بال است برنگ آغ جام شعله بیست ورقهای کتابم بال عنقا است خط میثاق من هم جلیب است که نخل زندک از میز ریشه بیست نفس در خانه آینه سواست که از خود چشم پوشید معامت که تکلیف تو سنگ شیشه است ز پانشت تا این فتنه برخاست	من پیمان نیرنگ کشت شرخیزت چشم از انگ کرم نخ اندم غیس در رس بانثانی نیم حاتم ولی از دولت عشق بکن حفظ نفس تا میستوانی چو دل روشن شود هستی غبار است ز در سر عشقم این معنی کشت سبک بگذر ز دلهای اسیران فلک کرد خرام کیت یارب
--	--

برنگ بله عمریت بیدل
ز خجل دیده من دره پاست

هر چه آورد اختیار میست کوشش کرد اختیار نمیست کرد و تا کرد اختیار نمیست سرخ تا زرد اختیار نمیست چون زن مرد اختیار نمیست	طاس این زرد اختیار نمیست بر هو ابسته اندمحل ما + + همه مجبور حکم تقدیریم از بهار و خزان عالم رنگ اتفاق بلبندی پسته
--	--

<p>غزل و سر در اختیار نمی ای دلت سرد اختیار نمی چه توان کرد اختیار نمی ناله و درد اختیار نمی</p>	<p>معنی آوردش آمدی دارد اینکه با بیدلان نمیجو شی که وصال است که فراق خوشیم بیدل از شیونم مگوی میپرس</p>
---	--

<p>کردن موج را حباب سرست آبروها چون موج در گذرست لاف پرواز سنگ از شرست هر چه آسوده تر فسرده ترست وقت آینه خوشتر که بیخبرست دل آفسرده ناله دگرست سایه من سواد چشم ترست جاده پنهان چو رشته دگرست همچو رنگم شکست بال پرست کوه را لعل مهره دگرست منزل جاده هر دو در سفرست</p>	<p>گرشیا بمرک آه برست نیست در رنگ اعتبار ثبات سغله بر خورد های زرنازد فال راحت مزن که بزین کف خاک دلخراشیست عرض چو هر پیشتر شوق و اماند که نصیب مباد میو چندان که بستم که خوشم از هجوم بسیار آبله ام بر اثرهای عجز میبنازم پست تکلیف باعث بار قویست در طلب کاه دل چو موج حباب</p>
---	---

غفلت افسون نارساؤ ماست
بیدل از کریمه شهره داریم

دست خوابیدگان بزیر دست
بال پروازا بر چشم ترست

وحشت مدعا جنون ترست
سوزن نشا طراوت ماست
سب عشرت غنیمت غفلت
سنگ در دامن امید بند
ساز نو میساخته یار نیست
توان خجلت مراد کشیده
اشک کرد ام مدعا طلبی است
وضع این بحر سخت بدوست
درد کامل دلیل آزادیست
همچو آینه بسکه دلتسکیم

نال بال فشانده اثر است
شمع از داغ خویسگر کل بهر است
مژه کر باز میسکینه سحر است
فرصت آینه داری شری است
خامشی ناله شکسته پر است
ایجو شرآن ناله که بد اثر است
چشم مازین غماش کریم ترست
ورنه هر قطره قابل کس ترست
مافسر ناله نیست در جگر است
خانه ما برون نشین در است

بیدل از کلفت سنگ منال

بزم هستی دکان شبیه گشت

قند هم زمان دولب مکر گشت

نه همین سبزه از خطش تر گشت

<p>خط جلیب است چون ورق برکت هر نفس میتوان سر اسرگشت اشک ما تا جکب دلاغرگشت قطره پسته کز بد کوه سرگشت سرکم سایه شد که بی برگشت او عرق کرد چشم ما ترگشت لغزش باد مید چون سرگشت ریش زاهد هر دم خرگشت کوه نماز نوح بنون نو اگرگشت خواهدت با و سر برابرگشت باید آخر جهانم دیگرگشت قاصداوست رنگ چون برگشت</p>	<p>فرصت جلوه معتم نم سمرید تا عدم سیراست آنمه نیت فقط از سیر خط نمایان شد اوج عزت فروتنی دارد ترک اخلاق مشق ادبارست وضع کساح پیش از نیکبند بغرور آنقدر بلندست از کز نفع اول کشا کشر است ششجبت یک فسانه غرضست سیر بر کار عبرتست اینجا کردش چشم یار در نظر بیم بخودی بنوید و وصل نیت</p>
--	---

حلقه از و هم محر می بید
 کرد خود کرد و حلقه درگشت

<p>هر قدر کم شتری بسیارست غنچه هم یک سر صد حسناست</p>	<p>زندگیا نقد هزار آزارست دل جمیع که توان گفت کجاست</p>
--	--

بشار من و ماخر سندیم +
 اثر سحر کدام آبله باست
 خاکساران چمن حشر جانند
 حشر مادیده تماشا دارد
 در عدم نیز غبار سادام
 پیش با سنجورم از الفت دل
 نارسا قفسر شکوه کیت
 غنچه را خنده و پرواز کیت
 چون جبر سحر کاش بمنزل بریم
 مرده هم منکر قیامت دارد

چه توان کرد نفس بیگار است
 خارا این ره مژه خونبار است
 سبزه و گل بزین بسیار است
 مژگرد استنت دیوار است
 خالم آینه جوهر سردار است
 برف آینه ناهموار است
 خامشی پیش صد طومار است
 بال مادر که منفقار است
 ناله ما ز اثر بیسزار است
 آرمیدن چقدر دشوار است

بیدل از صنعت تقدیر بر سر
 زلف یاریم و شب ما ناست

تا کی خواهی ز لاف فقر بر سر نشست
 مگر از وضع ادب تا آبرو حاصل کنی
 بر تر بیام نصبی قبال هر نا اهل
 بر چنین بگر نقشه موج که ماند نهان

بر خط تسلیم میباید چو نقش نشست
 چون بخود سپید گوهر در دل دریا نشست
 سرنگونه دید تا زلف از خورشید نشست
 کله قیابا چو رنگ آفر بر و نشست

آرمید در مزاج عاشقان عرض
 از کراخا اسیان فلک چاره
 بیکرم افسرد راه امید از ضعف آه
 نخل با این کلین جمله نخل سمع بود
 آبرو با عرض مطلب جمع نتوان
 صرف جستجوی خود کردیم عمر آماج سود
 دکن باقیست احرام قیامت

شعله ریحاقت ما رفت از خود ما
 صبا باست درد تا درد این مینا
 این غبار آخردرد به عصایها
 هر که اینجا قاضی آراست تا فردا
 دست حاجت بلند کرد استغنا
 هستی ما هم بروز شهرت عنفت
 کر تو نشینی نخو اهد فتنه از با

بیدل از برق تمنای سر ابا اشم
 داغ شد هر کس به بلو من شیدا

سر شکم نخود دیوانه کیمت
 جنون میجو شد از طرز کلام
 دلم گرفت فانوس خیالت
 ز خود در فتم ولی بوسه نبردم
 خموشی ناله میکرد در سپید
 ندارد مرغ امکان دمیدن
 شورم رنگ کرد انداز که رسم

حک آینه دار شانه کیمت
 ز بانم لغزش مستانه کیمت
 نقربال هر پروانه کیمت
 که رنگم کرد سر بهمانه کیمت
 که آن نا آشنایکانه کیمت
 قسم آبیاردانه کیمت
 ز خود رفتن ره کاشانه کیمت

عرق پرورده دیوانه کیمیت	که از دل که سیل خانمان است
نمک فانس حبر افسا کیمیت	نیاردمیم مزگانے فرام
خمنوسی وضع کستاخا کیمیت	دل عاشق باستغنا نیز زد
که دنیا بازی طفلانه کیمیت	به پیری هم نفهیمیم افسوس

به دیر و کعبه کارت چیت بید
اگر نمیده دل خانه کیمیت

ای بنبه مکن سرزه با تشر نفسان	بیمغزی داری بمن سوخته جان
بریک ک کردن چند حیدر دکان	از یک نفست اینهمه سورن ماهیت
ای دیدورانم صرفه ندارد بدین	با چرخ دلیری بودا سبانهت
بلبل نماید بچمن فصل خزان بخت	در ترک تجمل الم سور و شکر کیمیت
بر خاست که ککخر آمد بمیان بخت	از مدرسه دم نازده بگریز و کر نه
تا علم فغانیت همان بخت همان بخت	در نسخه فرک است که نضای تو ان یا
با آب کند آتش سوزنده چسبان	با درد دل من جب که خصم کباب است
هر دمزدن اینجا دم تیغیت فسان	زیر دم نیز انغمین آفات خروشی است
عمر بخت دارد نکه خواب کران بخت	با سنگ جنون میکند انداز شرارم
تا رنگ نکر دند نکر داند عیان بخت	در معرکه هوش که خون باد طش

کرد سر خمی سبق حال تو باشد

بیدل ز سر بر تو ز ابنا می زمان بحث

بعبرت آب ایفا فل از خمید موج
 در محیط که دارد افاست آری
 عنان ز چنگ هو سرد است که بر رخ
 بعجز ساز طرب کن که در محیط نیاز
 غبار است کوه ز روشندان نیباله
 نگر د کلفت مفرکان علاج و حشک
 سراغ عمر ز کردم نفس کردم
 مرا بفکر لبیت کرد غنچه کرد آب
 ز بیقراری ما فارغست خاطر یار
 بحر عشق کراتاب کردن افراست
 ز بییدن بسوا همین که تیر آه حباب
 توان بضبط نفس معنی دل آشکار کرد

که خود سری چند گشته بار کردن موج
 کشیده هجوم شکست که در موج
 هواست باعث شمشیر بر کشیدن موج
 شکستیکت لایس سر بر برین موج
 در آب چشمه آینه نیست بیون موج
 بر خسر که تواند گرفت دم این موج
 محیط بود تخمبیر عنان رفتن موج
 نفس بلب بجر بوسه دادن موج
 دل که هر چه خبر دارد از طین موج
 همین شکستیکه هست پس بردن موج
 بیک نفس کند در از هزار جوشن موج
 حباب شیشه نهفت در شکستن موج

چو کوه از دم تسلیم کن سپرید

در محیط که تیغ است بر کشیدن موج

از بسکه خورده ام بحسب رایج	طو مار ناله ام همه جابفته بار هیچ
زال فلک طلسم املدار این جهان	بسته چون کلاه بچندین هزار هیچ

ای غافل از خجالت صیادی بوسر
رو عنکبوت دار مولد ایتار هیچ

پیش از تو ذوق جانگنی داشت کوهن	چند تو هم چون ناله در نیس کوهستان
ایمیدر قلم و بیجا صلح رساست	از هر چه هست بکسل و برانتظار هیچ
رنج جهان بهمت مردانه رحمت	کر بار میکشی گرت استوار هیچ
بریک جهان اصل دم پیر چمی تنی	دستار صبح به که بود اختصار هیچ
افسرده گیر شعله مو هو می نفسر	دود دما که نیست بشمع مزاج هیچ
موجبیکه صرف کار که گشت کوهن	سرتا بپای خود بسرا بپای بار هیچ
صدا با نازش نه ضبط حواس است	بر خون غنچه کرد و لحاف بهار هیچ
بیدل مبادست منقل جبل نارسا	این کف عیان زره اختصار هیچ

انجم حوکه ریخت ز بند قاصب صبح	چند ز خمار تک سنگت از شراب صبح
از زخم ما و لمعه تیغ تیر نیست	خمیازه کار لب محسور آب صبح
غیر از خیال تیغ تو کردون بچوبخت	بیمغز را چو کوه کز است خواب صبح

از خاک دل ره بی خیال تو برده ایم
 جمعیت حواس بر سیری طمع مدا
 رفتیم هیچ جان نرسیدیم وای عمر
 چون سایه ام سست یاد دل داغ کرده
 هستی مست با بر خاطر از خوش رفتیم
 بیداریم بخواب در گونا می کنند
 در عرض هستی عرق شرم خون گریست

جز آفتاب چهره ندارد نقاب صبح
 شیرازه نفس حکند با کتاب صبح
 کم شد بشنم عرق آخر شب صبح
 شبها گذشت من بچگونه دم نقاب صبح
 صد کوه بسته ام ز نفس بر بر کتاب صبح
 پاستید اند بر رخ شبنم کلاب صبح
 شبنم تری کشید ز موج شراب صبح

بیدل بر سر گلشن امکان گذشته ایم
 یک خنده بیش نیست کل انتخاب صبح

باز از زبان گشت لعل فخط دل اسرخ
 از فریب زبک سر محمود او غافل با سر
 آن بهار ناز دارد میل حسرتخانه ام
 زین گلستان در کمین لاله زار دیگرم
 بلکه از درد نتوان داد عرض نشاء
 قتل ارباب سوسر بر اهل دل مکرده است
 سغراطلم در گزند خلق دارد عرض نا

غنچه اسرار آمد برون از برده ز کار سرخ
 بد بلائی نیست رنگ چهره بیمار سرخ
 میستوان کردن چو پرک گل در دوای سرخ
 علم محو کل من داغ آن دستار سرخ
 باده هم میگردد از خون خوردن سپاس سرخ
 که بخون کاو سازد بر من زنا سرخ
 این سترانه تا نگردد نیست بر خار سرخ

رنگها دارد فلک مغرور از این بسیار
از که از دم هستی عشق ساغر میزند

جامه از زین خم نمی آید بر دهر بار سرخ
آتش از خاشاک خوردن میکند خیار سرخ

شوق خون سگدگر جگر نکند بامان آوریم
خون حسرت کشکان برده رنگ حسرت
بیکرم از ناتوانانیک کل خون بند است
خادم که سطر زمر افشتر انشا کند
عاشق از اسوج خون میباید ز سر بگذرد
اینچنین که ناله خون آلود خواهد کرد کل
رنگ همی هم اگر خون است در پای مفت تا

لیک که اشک که یانه یکچیدن از سرخ
دامن قاتل بود دستیک سازد یا سرخ
تادم تیغ تو میگردم بآنمقدار سرخ
کرده از غیرت بزنگ سعله ام طومار سرخ
بمچو کل از رنگ بیدرد مکن دستار سرخ
عندلیب ما چه طوطی میکند منقار سرخ
کاین لباس تیره توان ساختن بسیار سرخ

عاقبت نگذارد در بهار اعتبار

بیدل از درد دست چشم اهل این کله از سرخ

جمعه که بر لب کمر بند رنگ است اند
جرات ستای همت را با فقر بسیار
با سوکت جنون بود سخت جسم گراست
بیمار بود طمع را علاج نیست

آینهها بزینت جوهر رنگ است اند
کز گرد آرزو وصف محشر رنگ است اند
دیوانگان در آبله افسر رنگ است اند
صفرای عرص در جگر ز رنگ است اند

<p>آسایش از دلیکه مگر شکسته اند تاشیده سزگون شد ساغر شکسته اند دامان گل برنگ برابر شکسته اند مائیم بهلوی که به بستر شکسته اند خوابان هزار آینه در بر شکسته اند کرد سحر بعالم دیگر شکسته اند عشاق دامن مژه برتر شکسته اند کلهای اینچمن چقدر بر شکسته اند</p>	<p>در محفلیکه آفت ساز شد سست کفر صفتی کفیل شکست خا زینت تغییر وضع ما اثر ایجا و حست از کردم سرشته چه خیزد بغیر عجز اندیشه غبار دل ما که میکند محفل کشان برق نفس اسراع کردون غبار دیده همت نمیکند پرواز کس بر دامن نازت نمیرد</p>
--	---

بیدار همین نه ما و تو نویسد میطلبم
 زین سخن قطر با همه کوهر شکسته اند

<p>معموری آن سئوق که ویران تو باشد یارب شود آینه جبران تو باشد امروز که در سایه دامان تو باشد مادر قدم سرو خرامان تو باشد پوشیده آینه عریان تو باشد هر جا اثر لغزش مرستان تو باشد</p>	<p>جمیعت از آن دلکه پریشان تو باشد عمریت دل خون شد قیاب که از آست صد هر خ تو آن ریخت ز پرواز غلام داعم که چرا ای کرمن سایه نکردید عشاق بهار جهنتان خیالند هر نفس قدم خنکده علم نازیت</p>
--	---

نظاره کونین بکونین نبرد اخت
 پسند که دل در پیش یاس میبرد
 حشر تبسکه ناز بهارست
 در دل طبع منجمله از شب بهستی
 بیدل سخت نیست جز انشای تجر

بید است که حیران تو حیران تو باشد
 قربان تو قربان تو توستان تو باشد
 صینی سکن برورد امان تو باشد
 یارب که نفس خنیش مژگان تو باشد
 کوا مینه تا صفحہ دیوان تو باشد

عدم زینج پیس برهانه ندارد
 کشادوبت چشمت جرت آست
 دماغ ما و من بیوده مفروضه
 بخندای صبح بر عریانه خوشتر
 کفر خاک از پریشانه غبارست
 بفراعتبار اندیشه تا چند
 کسی جز شبه از هستی چه خواند
 چه دانشما که بر باد شردیم
 مروت از دل خوبان مجوسید
 ز اسباب نعیم و ناز دنیا

وجوبت آنچه امکان ندارد
 جهان بیداد پنهان ندارد
 خیال حیده دکا ندارد
 گریبان تو دامان ندارد
 بخود بالیدنت شانه ندارد
 شکست رنگ تاوان ندارد
 سر اینخ نامه عنوان ندارد
 جزو نسیم کار آسان ندارد
 قرنگستان مسلمان ندارد
 چه دارد کسر که احسان ندارد

درین وادی همه کز خضر باشد
خیال زندگیا در دیت بیدل

زهستی غیب بهتانه نداد
که غیب را زمرک در مانه نداد

مارا بدر دل که ادب میچکسی برد
زین دست هوس منت سینه کشیدیم
بیگانه و عقیق ز شغل هوس چید
فریاد که محکم شریک ناله کشتیم +
دور همه چون سحر یکا کرد تسلسل
آخر با تحقیق بجای زساندم
دل نیز نهد چون نفیسم دم تسلی

تمثال در آینه ره از به نفسی برد
خار و خار عرق شرم خسی برد
آب رخ عقاب مارا مکی برد
دل خون شد در خاک غبار جوسی برد
ز قافله ما پیش رسی پی رسی برد
بیروغم از زین دست قامت جوسی برد
جمعیت بالم الم بی قفسی برد

بیدل شمر باغ کما لم چه توان کرد

هست از همه در خاک مریش رسی برد

دل از وسعت اگر شانه نداد
در سنج دریا ندامت اعتبارت
جنون میباید از بیدستکاهی
تو خواهی شیشه بشکن خواه ساغر

بیابانم بیابان نداد
کهی جز اشک عریان نداد
که عریان کریمان نداد
طرب جز رنگ سامان نداد

بخند میسبال یک از غصه خوردن
 محبت چشیده بگذارد خون شو
 کشد چون کرد باد آخز حلقه
 درد دل میزنی آزادیت کو
 محبت دستگا عافیت نیست
 نظم دور از وصل است ورنه
 تحیر بسمل اشک نیازم

توز آرزو مانع ندارد
 که درد عشق در مانع ندارد
 گریبان که دامان ندارد
 مگر آینه زندان ندارد
 تحیر ربط مثرکان ندارد
 نفس در سینه افغان ندارد
 بخون غلطی دم جان ندارد

تحیر بسمل اشک نیازم
 بخون غلطی دم جان ندارد

روشن دلان چو آینه بر هر چه رو کنند
 با کج بجز موج زند از جبین سان
 آزادگان نهال گلستان ناله آ
 پروانه مشربان بساط و فاجو شمع
 مار از نذکار محبت کزیر نیست
 عنقا است در قلمرو امکان بقا عین
 جیب انبسته انباست روزگار

هم در طلسم خویش تماشای او کنند
 قومی که از کد از تمنا وضو کنند
 برباد اگر روند نشاط نمو کنند
 اجزا خوشتر از آب که از آبرو کنند
 نتوانند گذشت که همه یاد در خو کنند
 لاله بهار را قفس از رنگ بو کنند
 چاکیت صبح را که هیچ پیشتر بکنند

این مویها که کردن دعوا کشیدند
ای غفلت آبرو طلب سب از زیم نیز
بیدل با نیز طراوت اگر باشد انفعال

بحر حقیقتند اگر سفر و کنند
عالم تمام است که چه جو کنند
باید جهانیان رجبینم وضو کنند

به فقر آشکار نکرد عیار مرد
باس و قار سد کند بر ابر است
دنیا ز اهل جود بخود ناز میکند
همت بلند دار که اسباب اعتبار
در عرصه که با فشرت غیرت ثبات
بار جهان سوج زدن تنگ همت
بیت غم شیر بکا و بلند شاخ
جز سینه صفا آینه مدعا نبود
اینجا در آب تیغ بخون غوطه خورد
کندم بغیر آفت آدم چه دست
اتجا که جرخ دون کند ایداد گمان
بر کشته است بسکه در بزم طوطی خلق

بخت سیر بود محک اعتبار مرد
جز آبرو و جو تیغ ناید حصار مرد
زن بیوه نیست تا بود اندر کنار مرد
با غیرت آنچه نیاید بکار مرد
کسار را بناله نسجد و قار مرد
در جنبه از حمیت ز نیفتد سزار مرد
بر خصم با صلاح دلیریت عاقد
هر جا نمود هر جرات عبا مرد
آینه تا کجا شود آینه دار مرد
یارب تو شکل زن هستند دو چهار
چیز از فشار خصیه برارد دمار مرد
نام در زینکه نکرد سوار مرد

بیدل زمانه دشمن را با عبرت

ترسم بدست خیزد پند خستبارم

در اولی

بجو دی امسک و بال فغان میشود

گردد ارم مدعا سر باری یا میشود

هیچ وضع در طریق جستجو بیکار نیست

بای خواب لود هم سنگ نشاء میشود

نشاء تسلیم حاصل کن که مرسته کجا

باد هم گرمی در تحت و انا میشود

موج این را بسعرا خدای محتاج نیست

کشته مار انگستن باد با ناء میشود

چون لطافت تهمت آلود گردد بدست

سایه بال پری کوه کر انا میشود

رخ مهوش از من که چشم حیرت بینگا

بر سر مژگان پرو بال فغان میشود

عاجز من چنداگر در عرض ضعیفهای من

ناکر بال نگاه نا توانی میشود

گر چنین باشد فشار حسرت بال هما

مغز با آخر خشک استخوان میشود

بسکه گرمیها صحبت بر فشان و جشت

اتش این کاروان هم کار و اید میشود

راحت جاوید در ربط عنان آرزوست

بال بر جمع کرد آشیاء میشود

سیر حق بیدل بقدر ترک است با بس

سوز او از هر چه بر کردی عنان میشود

جگر ی آبله زد تخم غم بیدارند

دیا آشفته غبار المی بیدارند

صفحه ساده هستی خط نیزنگند است

خیره ما کرد نظر با قسمی بیدارند

زخمه برده دل مختلف آهنگ بود
باز آهم به تاراج تسلی بر خاست
بسکه دارم عرق ز خجلت بر آرزو بر
عدم داد ز جولا نکه دل در سراغ
رشک آن ز منم سوخت که در فکر صبا
فرصت شیر جفا عبرت چشم آهوت
قد بری ثمر عاقبت اندیشی است
بسکه در کشتن مار نک سوخته است
هستی صرف همان غفلت آکا هی بود

تاله در دید نفس زیر و بجی پید است
صف میا به دل را علم پید است
گر غبارم بهوارفته نمی پید است
خاکه کشته و نقش قدمی پید است
کم کس از خویش ز جیب صنی پید است
مژه بر هم زدنی کرد رمی پید است
زندگای زرقم دید خمی پید است
بغض در اگر صبحدمی پید است
خبر از خویش گرفت مدی پید است

خواب ناپرد ز ما ز صحت جولا ن بید
مشق بیکاری ما را قلم پید است

تغافل چه خجلت بخود چید شد
حنایت نیک بهار سر شکم +
طب مفت دل که همه سوی بختم
باطهار هستی مسود اغ خجلت
نداغم دل از در سر سو هم هستی

که آن نماز من سوی مادید باست
نداغم بیای که غلطید باست
ز کل کردن کره خندید باست
همان به که از عیب پوشیده باست
چه فهمید باست که فهمیده باست

چو موج کسریه که از شرم دریا
 بجوشد دل کرم با جسم خاکه
 من یا منی مطلب دل آه حسرت
 نفس ساز آهنگ جمعیت
 درین دست جنت من آن کردادم
 حیا پرور آستان نیازت

نگاه تو در دید چیده باشد
 اگر باده باشی شب با جوشیده باشد
 دعا گو از مر پرستیده باشد
 سحر کرد اجزا با شمشیده باشد
 که سزا قدم دامن چیده باشد
 داداشتم آب گردیده باشد

اگر بیدل مادی عرض هستی
 بخواب عدم حیرت دید باشد

از غبارم هر چه بالا می کشد
 بسکه مدحیت شو قمر سست
 تا خرد با قرست صحرای جنون
 خواب کنغ می بیند از آگهی +
 سخت بر بخت نقش مر مدعا
 خون دل پرده ست از نفع
 عقل کو خوشه که تقویت جنون
 ما که انجان از خود سر می کشیم

سرمه در چشم تر یا می کشد
 فنکرا روزم بفر دای می کشد
 دامن از آلائش را می کشد
 سایه از خورشید خود را می کشد
 علم تصویر عفت را می کشد
 سرنگو فرجی زمین را می کشد
 یچمان سوز از نفس را می کشد
 کوه از دامن اگر با می کشد

شکست از موج دریا میکند	ترز با زخمت عقل است بس
بکبار درد دلها میکند	محل نیک از تنگتن بسته اند
اینخ ننگ تشنه دریا میکند	عالی را میرد عصمت فرو
آخر این صفر ابودا میکند	ز پرستی میکند دل را سیاه

بار ما بیدل بد شرعاً جزیت
سایه را افتاد کبیرا میکند

طفیل چشم من غم آفریدند	بر اسرا طرم غم آفریدند
قفسر با بال تو ام آفریدند	چو صبح آنجا که من پرواز دارم
مرا از چشم شبنم آفریدند	عرق گل کرده ام از شرم هستی
دل بر آرزو کم آفریدند	که موج آورد آینه جوهر
سر سال از محرم آفریدند	جهانخ خونریز بنیاد است
طرب را ماتم غم آفریدند	وداع غنچه را گل نام کردند
بخون گل کرد آدم آفریدند	کف خاک که بر باد شر توان داد
اگر بیشم که کم آفریدند	علاج نیست داعی بندگی را
نفس را بکفتم رم آفریدند	طلسم زندگالفت بنامت
بر این مرا هم آفریدند	اگر علم برای خوشتر پیدا است

چنانچه تا بم سر از فرمان تسلیم
دل بیدل ندارد چاره داغ

که چون ابرویم از خم آفریدند
نخین را بهر خار تم آفریدند

بشوخی زد طرب غم آفریدند
نثار ناز را از اندیشه کل کله
شکست عاقبت آهنگ کردید
جهان خوب بهار بیدماغی است
بهر جا چشت ماعرضه دادند
کل این بوستان آفت بهار است
بتکین دل مجروح بسهل
گر میان خون سوید از خجلت خود
چو مانوخسب وضع سجد م
نه مخمور نه مسته صیت بیدل

مکرت عدل سم آفریدند
دو عالم جان بیکدم آفریدند
بهر جا ساز آدم آفریدند
بیک صورت دو کل کم آفریدند
شرار و برق بدم آفریدند
شکست رنگ تو ام آفریدند
پرافشانه مرهم آفریدند
که شهرت خاص حاتم آفریدند
زیبایی مقدم آفریدند
دماغت از چه عالم آفریدند

شکست تو بقاصد اگر دهک غن
زنقطه تخم امیدم دماندرینه خط

بسیل اشک ند دست سردیدگان غن
چو لبت چنانکه شرد دهک غن

چنان صفایا که شو کنم تحریر
 سیا کرد فلک نامه امید را
 ز دو د کلفت ما زنگ نامه ابریت
 چه دو د دل که نه پیچیده برده خط
 هزار نقش زهر بر پرده روشنت اما
 نفس بسوز سپرد از لاف ما و منت
 تهر ز کینه دانه طینت تنگ و پان
 بدست غیر تو آینه دادم و خجلم
 قلم بچهرت دیدار عجز تحریر است

اگر مطلع فیض سحر دهد که غن
 سزای آنکه بهر لب بصر دهد که غن
 مگر باو خنجر از چشم تر دهد که غن
 عجب مدار که بوحسب کرد دهد که غن
 به بر سواد چه عرض هنر دهد که غن
 بسعله تا جقدر بال برد دهد که غن
 ز سنگ عرض نیر بر بستر دهد که غن
 تو قاصد کجی بجای د کرد دهد که غن
 بیاض د پد بجز کانه مگرد دهد که غن

سفینه در دای فکنده ام بید
 مکرز وصل کنار خنجر دهد که غن

خاک مانا ما بجان بار
 خون سوای دل که بر در مقصود
 ذوق آینه سازی داریم
 سکون مفتت ورنه ز نیر سب
 دل گرفتار رشته امل است

میسنوید ولی بخط غبا
 کوشش ناله هم ندارد بار
 از عرقهای خجلت دیدار
 نا امید ندارد این همه کار
 مهره از دست ما گذار دمار

بیر کشته چه جای خود دارست
 حیرت ما سراسری دارد
 هست آفت شمر چه موج و چه بحر
 منعم آنکه هر چه امکان است
 بگذر از سر کشیکه شمع اینجا
 طایر کشته قناعت ما

نیت در خانه کمان دیو آ
 صبح آینه کرده دست بها
 کم ماهم از کلم از بسیار
 مخمل از خواب کما شود بیدار
 از رک کردن ست سر بردار
 دانه دارد در بستن منفار

سخت نتوان گرفت امن در

بیدل از هر چه بگذرک بگذار

در هو سگاه عالم بیکار
 بگذر از عشرت برهنه سر
 فرصت نیت نقد کینه صبح
 و شر جولان مکن که روز زمین
 چون نیکین به سر سجده نامی
 سیر محبل مفصلی دارد
 حیت معموره فریب جهان
 شش حبت از دل دو نیم پر است

اگر ت ناخبرست سر میخا
 پای سچیت بچش در ستار
 ای هوا مایه ای فیسر بشمار
 از هجوم دل ست آبله زار
 بسته ایم از خطا جبین زنا
 دانه هر سرت بر سر ط مار
 دل بنا شکر تنگ معمار
 خاطر خوشتر که کند مستانبا

کینه خیزست طبعهای درشت
چون که کسب عزت آسان نیست

سنگ با زمین تخم شرار
سر بکفت گیرد آبرو بردار

بیدل افسانه بشنو و تنم زن
شب رازست گفتگو بیکار

حیث هستی با این همه آزار
عیش فرز و خیال تو میسر است
نیست امروز قابل ترجیح
در ترش روی و افعال است
دم پیری ز خود دشو غافل
شاید آینه به بار آید
حیرت قدر دان این جهنت
چون قلم عند لیب معنی را
سرکشی سنگ راه آزادیت
نوسود کتاب میبدم

کن و چشم و ناز و صد مژه خار
حسرت خون کن و بهار انکار
حلقه صحبت بچلقه ما ر
سه که ناچار عطسه آر دبار
صبح را نیست در نفس نگار
تخم اشک باید جلوه بکار
رنگ تاشکن مژه فشار
بال پرواز نیست جز منقار
کوه صحراست گر شود هموار
غافل از آنچه میبکنم نگار

حسودت بکفر دارم

که اگر وارسم ندارم بار

بیدل این باغ حیرت آباد است

هر گل اینجا است بهت بردیو

مرد روح شمع در همه جایگاه
 گوهر مددی که کند قطره صفت موج
 تا کم نگردد آسینه بی نشانی
 ابرام ما ذخیره صدر آرزو است
 آغوش بر نیاز دل از مدعاست
 هر جا خطر رعایت احبب خوانند
 یکبار به صرف پسر مکن یاد فغان
 در بزم وصلم آرزو جلوه داغ کرد
 تا در چه وقت سعله زده حسیج
 ای منکر مجال اگر مرد طاقته

هر چند سر بارود بانگ همار
 دل جسع کن عنان نفسها ننگ همار
 هر جا رو بس بر عرفاننگ همار
 هر خجلتر که میرسد از مانگ همار
 این شیشه را بنگ فکن باینگ همار
 نام وفا همان بمعشاینگ همار
 چیز زدی بعبرت فردا ننگ همار
 یارب مرا ز خواهر سحر بجانگ همار
 مستعرق بمنع تقاضاینگ همار
 یاد خرام او کن و خود را ننگ همار

باده نیز شیشه بطاق خوشتر

مارا بیا دکار دل مانگ همار

دمانس عجز ما همه قدر ز کف مده
 تا حرص کم خورد چیس بنداشتن

از سرفقاد زبسته بانگ همار
 ای بفضول دست زد دنیا ننگ همار

بیدل غریب کتو لفظ معنیست

عرض بر بی عالم میسناسگاهدار

از جیب هزار آینه سر زده باز
 تمثال تو خون میچکد از آینه مرده
 در جلوت شرمست از ضبط تبسم
 افروخته چهره ز تاب عرق از شرم
 مجروح وفا با اثر زخم سیدست
 ای خط ادا با کن مشکن خاطر بخش
 باتیره دلی کس نشود محرم پیش
 احرام کلمات ما شا که دار
 خون کرد دلت سرفسردن چه چون

ای گل ز چه رنگ از همه ساغر زده باز
 نیش مرثه بر رک جبه زده باز
 قفلست که بر چه گوهر زده باز
 در کلبه ما آتش زده دیگر زده باز
 کم بود تغافل که تو خنجر زده باز
 زین شوخ زبانا بجز و سر زده باز
 ای سر به جراح سلفه بزنج زده باز
 ای دید بجز مرثه تر زده باز
 خاکر و بار ایشر بستر زده باز

بیدل چه خیالت در نیش راه نلفری

اشک قدسی بر مرثه تر زده باز

ای بخودی بر آینه و هم رنگ ز
 ای جستجو اگر هو سر آرمیدت
 روز رد و وفا کده فقر صبر کن

خونت ننماید بر جگر از چهره رنگ ز
 مار ابحای آبله در پای لنت ز
 بر شیشه خانه هو سی چند رنگ ز

رنک د ب ز بختی ای شرم آب شو
یکدشت و حشمت چمن راز کاشتا
ای نو بهار بینه نقاش و حشمتی
دلهای حشمتی قابل اطلس و عجزت
عمریت امتیاز کرده درد الفتیم
آرامگاه و حشمت رنک ند غنچها
سفتت اگر بوی هم غنا مستم
شورکت شیشه درین بزم قلقل
ما و عده کا خنجر نازت کشیدام
عادت برشته کنکه کا فروتام

کوهر نه بسته چو عرق بادرنک یز
آینه خیال زد اغ بلنک یز
یک برک کل ز عالم تصویر رنک یز
پرواز ناله در پروبال خدنگ یز
یار بل که اخسته مارا بر سنک یز
خونم بر آستانه دلهای تنک یز
چون تار ساز آنچه نذار ز جنک یز
چند کجایم و هم شربت تنک یز
خون فسوده که چه گویم چه رنک یز
یاد غبار ماکن : طرح فرنگ یز

بیدل مال هستر سو سو م م م
این قطره را با ما بدان نرنک یز

زندگیا محروم تکرارت و بس
از عدم جوئید صبح ایغا فلان
از ضعیف بر رخ تصویر ما
غفلت ما پرده بیکانگیت

چون شرار این جلوه یکبارت بس
عالمت اینجا شب تابست بس
رنک که کل میکند بارش بس
محرم از اغیر هم ما بست بس

<p> کیت تا فهد زبان عجز ما نیت آفاق از دل سنگین تپی از شکست شیشه دلها پیرس در تحمیر لذت دیدار کو اختلاط خلق نبود بی کند چون جناب از سخن زاهد پیرس ای سرت چون سعله بر باد غرور </p>	<p> ناله اینجا بنض بیمارست بس هر کجا فترتیم که سارست بس شش جهت یک بیشتر زارست بس دیده آینه بیدارست بس بزم صحبت حلقه مارست بس این سر همیغزدت سارست بس اینکه کردن میسکندر است بس </p>
--	---

بیدل از زندان انصاف
 بومرکل را رنگ دیوار سبب

<p> آه از زنجیر جلوه نقاب فروش تو و صد موج کو هر تمکین انفعال است شبنم این باغ چشم از نقش این آن بر بند هوش اگر صد قماش پردازد آخر کار سعه هموار است بهوسر با مال توان زیت </p>	<p> بگرد حیب ما جناب فروش من یک شاک اضطراب فروش عرق کل کن و کلاب فروش اعتبار جهان بخواب فروش تو بیک جرعه شراب فروش نفسی چند چای تاب فروش مخمل ما مباد خواب فروش </p>
---	--

باغم جز دل که داخته نیست
قدرداغ جگر چه میدانی
سایه پرورد جلوه باریم

مشتری تشنه است آب فروش
رو بد کا چه کباب فروش
خاک ماکبر و آفتاب فروش

بیدل ایام غازه کار رفت
ماند بخت سیر خضاب فروش

اشکم قدم آبله فرسانند پیش
دل سجده فروش سر کویست کز انجا
کیفیت یادت ز خودم میرد آخر
حیرانی ما صفوح صدک بیان است
ما و غم اشک و سجد سر راهی
روشن نتوان کرد سواد خط هستی
ما بخیران سر بکر بیان جنونیم
پر دانه نیزنگ سحر گاه ندارد
جز سوختن از داغ حضور تو رفت
دیر راه تو دل راز پر افشا ز کرم
انجا که بود تیغ تو خضره تسلیم

تا رفتن دل با پی تقاضا ننند پیش
خاکم همه که آب شود با ننند پیش
این جرعه محال است که بینا ننند پیش
آینه بساط لب کو با ننند پیش
تسلیم و فاتحه بهر جانند پیش
تا نسخه عبرت بر عقاقینند پیش
مجنون قدم از دامن صحرا ننند پیش
مشتاق تو آینه در دانه ننند پیش
آن به که کسی آینه ما ننند پیش
ساز قدم هست مبادا ننند پیش
آن کیست که چون سمع سرز با ننند پیش

<p>همت خجالت از بوسه در فتان حوصت همه که قطره تقاضا خدنگ مفت غنا چشم اگر سیران کرد</p>	<p>کز چرخ شری تا بشریانند پیش تا که سیه دیوژه دریا تهش پیش زیر سیر کسی نعمت دنیا نهند پیش</p>
--	---

بیدل شمرد بند کریان بند
 آن دست که در هفت لبها نهند

<p>گرفته اشک مرادیده تا بامان رقص شتر اخر من جمعیت خود سریت اگر بزخم جنون ساغس بر چنگ افتد طرب کجا است در محفل اخیال است در نیم ستمده کوئی در نمیست با ز اضطراب دل اهل زمانه بخیر بند فضا آینه اضطراب کم نظر است ز خنده و سوخو و سوخو خون تماشا کن کن دبال در زین تنگنا خجالت دست نقش بوقر با است بر نفس خجالت مگر بیاد فروسی غبار ماوریه</p>	<p>چنین که دادند اغم بیست رقص غبار را چو ف می کنند پر این رقص چو کرد باد توان کرد در بیان رقص که نغمه غلغله محشر است طوفان رقص سر بریده ما میکند بمیدان رقص بود طپسید بسیل پیش طفلان رقص بر و بر کند قطره وقت باران رقص بکام دل نکند ناله بنیستان رقص شتر را بدل سنگ کرد دهنش رقص و کرده کس نکند در گنج زندان رقص ز خاک است نیاید هیچ عنوان رقص</p>
---	---

مکن تعافل اگر فرصت نکاهی هست
 با عماد نفس از نقد چه میستار
 باین ترانه صد اسپند مع نالد

شرار کاغذ ما کرده است سامان قرض
 باشک صرفه ندارد بد و سرگرم کار قرض
 که تا ز خود دشوار است نیست از قرض

طپش ز موج که هر کل نمیکند
 نگر در اسگ من آخر بختم حیران قرض

خلقیت سیح وارد ز تیغ قحط جانی فیض
 بیوده بر ترانه هم کمان هیچ
 از صبح بخمن نکستی ساعت سرفرو
 نام گرم اگر شش در جاب است
 حشر موس ز سوز گرم کرد میکنند
 اقبال ظلم پایه باوجی رسانده ایم
 چشم ز خواب نگر دید و صبح رفت
 کرد حقیقت بنظر عرصه میدهند
 از دود آه منصب داع جنون بلند
 عمر است در کین که ساز خموشیم
 آخر خواب مگر کشد صبح بپریت

قانع باشک ه ز آب هوای فیض
 قانون این لباط ندارد نوای فیض
 خمیازه موج همیشه نر خند های
 اینجا که نیست از عنقا بهای فیض
 این است هر کجا بمیان پای فیض
 کاجا نمیرسد ز ضعیف دعای فیض
 ز رسم ز کیه و انگشتی خونهای فیض
 تا حتم کیت قابل این توییای فیض
 کار غایت ندارد نوای فیض
 چین کرده است ناله کند سای فیض
 افسون لغزش مرده دارد صفا فیض

آغوش صبح میکند اینجا و داغ سب

بیدل بقدر نفر تو خا سب ای مضی

گشتم از بیدست با نیبا بختک بر محیط
قاصد آن شوق بگیر ناخدا میکند
دل بهر اندیشه فال انقلاب میزند
گر چنین افسرد که جو شد طبع روزگار
شو خضر بر کوه در دیده آینه نیست
طبع چون منازاعیا شد طن هم غر
هر قدر ساز تعلق سیر حشمت میسر
شفقت کا ضعیف بزرگان ننگ نیست
چون بعزت خود گرفت فکر آزادی خط
چشم حیران مرا آینه فهمیده است

گشتی از تسلیم پیدا کرد ساحل محیط
موجها دارد در چشم تا در دل بر محیط
میکند از هر سیم نسخه ابر محیط
رفته رفته میخورد در دیده گوهر محیط
همچو کوه بر موج مارا گشت چشم بر محیط
میکند حاصل کهر کرد سیم در محیط
میکشد پذیر خوار موج بال بر محیط
خاسته را همچو گل جامید بر محیط
آب کوه گشته نتواند کند دیگر محیط
در طلسم کوه هر من نیست بلنکر محیط

دشگاه ستر باب معنی با ده نیست

بیدل از چشم تر خود میکند ساغر محیط

هر چه در دل گذرد وقف زبان در شمع
خاسته میشود آفر سپریغ زبان

خوش نیست خیال نهان در شمع
داغ چون حلقه زنده خطا مان در شمع

رنگ آشفته ستاع هو سر آراء است
 ره بر عالم آسوده دما خاموشی است
 اضطراب طبر سوزن داغ بسنگ
 نشود سگوه که در دل و شکر کهران
 ضامن رونق این بزم که از دل ما
 نشود رونق آینه این بزم چه را
 زعفران ارطیر سیرخ کاهی است
 سوزن سفت تماشا مژه باز کنید
 بد تمیز است جیاسن خوشتر افتد
 خواب در دیده عاشق نکند رحمت

گر تماشا که پرواز دکان دارد شمع
 خار در پای خود از دست زبان در شمع
 آنچه دارد پر پروانه همان دارد شمع
 هر در سینه محال همان دارد شمع
 سوزن بهر نشاط در کان دارد شمع
 اثر از نفس سوختگان دارد شمع
 نو بهار در کاز رنگ خزان دارد شمع
 کز فتن کجین خواب کران دارد شمع
 رنگ خود را پروانه کمان دارد شمع
 سر سعله چشم در کان دارد شمع

رفتن از دیده خود طرز خرام در گریست
 بیدل اینجا صفت سرور روان دارد شمع

در لاله سنگ نیست کسی را خبر داغ
 در زیر سیاهی هنوزم سحر داغ
 از سعله سر اغرند هد جز اثر داغ
 از خاک صفت نمیدماند از جگر داغ

علم همه داغ است ندارد اثر داغ
 دل قابل گل کردن اسرار جنونیت
 نقش بر خورشید همان غلظت است
 محکف خاکستر خوشیم که تب عشق

عالم همه در دید عشاق سیاه است
 کس ساغر تقلید تحف شوق نگیرد
 رنجی در کار کس نرزم نتوان حسد
 عمریت بجز تکره عجز بقیسم
 نماند که شد عمر ز نوبت طلب
 از هیچ کجا بود فای نشنیدیم
 در رنگ خوش است آینه زخمت جانان

بر دو دیندست هجوم نظر داغ
 نادل بود از لاله نهری خبیر داغ
 تخلیست جنون شعله بهار داغ
 و نقش قدم سوخت دماغ سفر داغ
 خاک نشاندیم جز آتش بر داغ
 دل داغ شد حلقه زد آخر بر داغ
 بیدل مکنی جامه ماتم ز بر داغ

ای عکس بر آینه جام مل بکف
 تا دم تیغ کند کجین باغ هو سر
 چون هوا سودا افکر پریشان میشود
 بزم امکان آینه و به گفت کو سر پاید
 غنچه وار در رنگ حبیب در بزم کز آریست
 قامت پیر نشاط رفته را خمیازه است
 گرم دارد طلب در جاد داغ خواجا
 ریشه آزاد کما در خاک آینه گلشن کجا

سانه از زلف تو نبض یک جبین بکف
 کردن خلقت چون شمع از سر خود کف
 هر که دارد بومرغ از ان کاف کف
 جا حهاد سر ترنگ شیشما قفل بکف
 از پریشانی اینجا میدمد سنبل بکف
 چشم حیرانست که سیلا در دل بکف
 از خری از نیست خرنابا براید جل بکف
 سر هم چون کردن قمر است غافل بکف

حسرت خون شد بقاب فکر عاشق کار
محو کشتن میکند دریا جباب موج را
فیض هستی عام شد چند آنکه چون اثری نماند
از چمن تا انجمن بیاب تسخیر دل است
یاد رخسار تو سامان چراغان میکند

کل هزار در غنچه دارد دل بلبیل کجف
جز و از خود رفته دارد صحت کمال کجف
در نظر آید م محراب جام مل کجف
بو کل تا دود مجسمه د کمال کجف
هر سر موعم کنون خواهد مید کل کجف

نیست بیدار در ادب خضوعی مشربان
شیشه را جز سر نکون کردین از قلقل کجف

بر خفته از ساز سگفتن که گمانع دارد عشیق
جای آن دارد که باسد با بندان طمع
بسکه با آبست این صحرای شهرت اعتبار
ساد که داران با تمیزان بوده است
عجب مار کین خیال مغز بار یک است
هر کسی با خاک کردین بزرگ بسمل است
حرص هر جا غما افتد بر جگر دندان فشار
هر که می بینی بقدر شهرت از خود رفته است
بجگر خوردن میسر نیست با اعتبار

در خور نامت تبسم در دمانع دارد عشیق
نسبت دور منزل لعل لبران دارد عشیق
روز شب نقش نکین زیر زبانع دارد عشیق
حلقه های دام را خاتم کمانع دارد عشیق
عرض نقصان تا دهن از کمانع دارد عشیق
خون یکی در فردن مار و آرد عشیق
در هجوم تشکیها استخوانع دارد عشیق
سونا هم رسم تحصیل زبانع دارد عشیق
آبرو در موج خون دل نشانع دارد عشیق

اعتبات جهان بر پانق افتاده است
 خون دل را در بساط دید رنگ دیگر است
 لعل یار از بهرستان بسم پرور است
 محولت را فدرن نیز آب زندگما است

جان کینما به نام دیگران دارد عشیق
 آبرو در خاتم افزون تر ز کان دارد عشیق
 آب بار یک بدون تشنگان دارد عشیق
 با محول تا رنگ خرمست جان دارد عشیق

نیست لید کاوش را ام در لحن سنگان
 در سنگت خود بها خط انما دارد عشیق

ز خود فروشی پرواز بسکه دارم تنگ
 بقدر آگهی آساید و حست است اینجا
 نمیشود طرف زرم خود رسته دهر
 تو ناخدای محیط غرور با بکش من
 بنیم چشم زدن وصل مقصد اینجا
 باعتبار اگر و ارسی نمی ارزد
 بذوق کینه ستم می زندگما دارد
 بقدر عجز از نیرد امکا آزاد است
 جز اینکه کلفت بجای کشد سازد کس
 ز صورت ارمه معجز شوی ما انیت

چو آنک شمع جلکیت خوف آن سوی
 سود دید آهوی بست داغ بلندک
 برو آب محال است پستانک
 ز جیب خویش فرورفته ام کهنک
 شرار ما کشد ز رحمت ره فرسنگ
 کشاده رو در گوهر نخلت دل تنگ
 کمان همان نفسی کشد بزور خدنگ
 که دل شکاف مقدر دارد از سنگستن نگ
 چنان المکده آرزو نشاط آهنگ
 فتاده است چنان بقید کاه فرنگ

بجسب نفسی زن صفای دل دریا
و بال و کسری بودن از حیا دور
در نیج محیط ز مضمون اعتبار هر

کشودن مژه آینه راست رفتن نیک
نه بست دست کسی با بگردنت چو تفنگ
حبا بست نفس بسکه دید فیه تنگ

چو نام تکیه بنفش رنگین مکن بیدل
که جز شکست ندارد در رسید لبنگ

زخم تیغز تو برداشته ام همچو هلال
تا نغم ز زین صحنه تا برک برک کله
عاقبت هر کسیم سجده فروشها کرد
نشود عرض که الم کلف چهره عجز
سقف کو ماه فلک معروض عنایت
بیدل ایستی من با برکاست نمود

ریسه داری بنظر کاشته ام همچو هلال
از تبسم لی اینا بسته ام همچو هلال
در دم تیغ سپرداشته ام همچو هلال
در بغل آینه نگه داشته ام همچو هلال
از خمیدن علم افراشته ام همچو هلال
شام را هم سحر انکاشته ام همچو هلال

نوبهار آمد با باد من بیماری کل +
در کت تا که شرم آینه دارد نازد
بانغا از دور کردن چمن غافل
از خموشی پرده از شوخی خست عکس

تا بجا رنگ کرد انم بگردار کل
چو شبم میشو از شوخی اظهار کل
تا کیم در دید باست رخساره دیوار کل
میکنند بلبیل نهاد در غنچه منف کل

<p>هم ز بو خوشتر دارد در کین یا خار گل خاک هر بائس از هر نقشش با بردار گل غیر داغ زخم آنک آبله مشمار گل میگو در جنبش منض نفس سبدا ر گل داغ از زریه ل چون زینت دستا ر گل هر کجا باشد همان بر زنگ اردکار گل سبزه چون مرکز سبیل که کوه با هر گل</p>	<p>تألف باقیست با خصم را بود در رنگ با محرم فیض بهار نیستیست که ز اسرار بهار عشق بود آورده ایم بر بساط غنچه حسابگر سی آینه با سر این حدیث از سمع روش نشد که در مجامع جلوه در سپهر تشویش در کشاکش کن سوختر نشو نما با بسکه بشنم پرور است</p>
--	---

<p>دل در کف تغافل کل بر سر تبسم یا خفته خاکساری سرد بر تبسم یا تاوان ناز است بر بستر تبسم صبح که دام بز مرامی ای بیکر تبسم ای چیه تو از چین روشنکر تبسم خون میکنی چو میبسا در سائو تبسم یکمهر بوسه باقیست بر محضه تبسم این غنچه تغافل دارد سر تبسم</p>	<p>آمد ز کس ناز آن جو هر تبسم خطا جو خضر دارد در چشمه حشار مستی ادب طراز است با چشم نیم باز سمع که دام بز مرامی نشو تغافل از غنچه عفت کلچین التفاتیم زینهار جبره ناز از رنگ بان بگیری آورده خطا ناز بر قتل بکین بان ای آه خفته در خون کجا ادب مبارک</p>
---	--

گر برق خوفشان یا سعله خصم چنان
عرض طرب بال است در عشق و در منم
آن به که شب بنم ما زین باغ بر فشانند

بسمل نمیتوان شدنی خنجر تبسم
چون غنچه سر ابا بال و پر تبسم
چون اشک بر غریم در کسور تبسم

از صبح باغ اسکان غافلک سربید
با کردنت ز نیت ازین لشکر تبسم

ز سودای چشم تو کام گیرم
سپید و فایم ز راحت بدایم
سیدت شهرت نیم در نه منم
ز بس بهتم تنگ تو ویر دارد
چنین که طلب بی نیازست طبعم
چو شب بنم چه لافم بسامان هستی
درین انجمن منسرب غنچه دارم
زمانه شود خواب عیشم میسر
کنند نفس هر صیبا عفتا

دو عالم منور شدم دو بادام گیرم
نه مردم بنده و نه که آرام گیرم
چو نقش بکین صبح در شام گیرم
محال است اگر دانه در دام گیرم
که اگر شوم ترک ابرام گیرم
مگر از عرق صورتی دام گیرم
زخم بر پیشینه بر سنگ تا جام گیرم
که چون نقش با سایه بر بام گیرم
باینج نار سایه مگر نام گیرم

همه که وصال است پیغام گیرم

تجاهل سر و برک هستی سرت بید

<p> روز شب ساخته میخواست دل بکدام خسته میخواست کردن فاخته میخواست سرافراخته میخواست خانه پرداخته میخواست آتش انداخته میخواست کردنی باخته میخواست آن طرف تاخته میخواست فدراخته میخواست </p>	<p> آه دود آخته میخواست زینج محیطم بود کوفت فارغ از طوق وفا نتوان زیت تا شوم محرم خاک قدمت صاف آینه منظورم نیست بمتاع طپس آباد هوس زنگها جمله سراغ هوسراند ساز این انجمن آزادی نیست چشم زخمش است ساسا خلق </p>
--	--

چون چهره تا تمام بیدل
نال ساخته میخواست

<p> زین در دیند حرف باید شنید رفتن در رنگ یکبار در تخم دیده رفتن راه فنا چو شبنم باید بدیده رفتن کز تنگنا سستی باید خمید رفتن در منزل است رهرو از آرمید رفتن </p>	<p> از ناله بادل تا کار رسید رفتن همدوش آرزو بادل میرد نفس رفتن آهنگ بی نشانی زین کلینا ضرورت قد و تالی هر را بروی این است زین باغ محمل ما بردوش نالود است </p>
---	---

رفار ساپس که دامان کی ندارد
چون سعه که آخته بال داغ کرد
بال فشانده آه به بال حیرت نیست

در منزل است هر و از آرمید رفتن
در زیر پانشتیم از سر کشید رفتن
باعلم ز خود برد ما را جبریده رفتن

تعمیل طفل خوبان ساز خط سدل
نفرش پیش دارد اشک وید رفتن

دل آب گشت نیست امید نگاه ازو
ای سایه داغ مهر برستان نمیرد
خاکستر سبند و فاطمه کوشه است
یارب علاج سوخته جانانکه میکند
مشکل که این دو سیوه زم که جسد
کرد نفس جو صبح بشبم نشاند است
آرایش زبان اگر این خجلت آورد
سوقت مراز هر دو جهان به نیاز کرد
ساکت بده بید چه تهمت

آینه شکست تغافل که آه ازو
ماهیم نشسته ایم بروز سیاه ازو
افوسر ناله که بخوید پناه ازو
داغ کلفت هبه گرفته ست ماه ازو
یعنی خجالت از من عفو گناه ازو
غیر از عرق محواه باین صحت گاه ازو
حکمت آن که زوید یکیا ه ازو
چند طپید که شکستم کلاه ازو
شرم تو میکند عرق گاه ازو

ای عجیب بر دل ما رسید رو

سور سبند محفل حیرت رسید رو

ما از در اسید و صالت نمیریم
 زین کرد تهنیتی که نفس نام کرده اند
 علم تمام بعد تسلیم بخودی است
 تا چند هرزه از در هر کوه تا ختن
 تسلیم خضر مقصد موهم ما برست
 کلچین بسیار طرب با تعلق است
 ای خبیثه قامت بر چرخ شکوه است
 آخر از نیزه بانگده نو سید رفتن است

کو دل محرت آب شو و خون ز دیده
 چون صبح یکدی می که نداری کشید و
 هر سوری سجده اشک چکیده رو
 یک قطر خون سوز کلوک بریز و
 چون سایه سر بجاک نه آرمیده رو
 چون کرد باد دامن از بند حسد رو
 عمرت با میکشی اکنون خمیده رو
 خواهی رستاق قافله خواه جریده رو

پیغام حسرت من بیدل سازند
 چون خامه خط عجز به منیر کشیده

نقش ترا کشد اثر تا توان او
 رحم است بردا که در آشوب کجا عشق
 عمر شرار فرصت کلزار زندگیست
 ما را سراغ کعبه تسلیم داده اند
 هر ساز از ترا خود میدهد خبر
 مثال نیست غیر غبار خیال شخص

بند دقلم ز سایه موس میان او
 مهتابه نبت نکش از کتان او
 از هم گذشته کبر بهار و خزان او
 یعنی نقش چهره کم است استیان او
 و هم است اگر ز من شنوی داستان او
 خلق است خود فروشی کند در دکان او

تحقیق ظاهر است در گلشن یقین
بیدل سراغ علم عقدا تحمیر است

در بتن بست بر رخ غیر آستان
از نیت با نشاکه تو یابی نشان او

طبع که شد طرب اثر تو سخند او
آنجا که برق جلوه او و عطر نازد او
چرند زخم چشم دو مارا علاج
بیجا است فسانه طوبی که میکشد
بیدل مبادی این از آفات روزگار

چونی سنگ کشید سر از بند بند او
آینه بود جوهر محبس سپند او
بار سپند باش بر رفع گزند او
ماییم و سایه مژه مای بلند او
چون مار خفته درین دندان کردند

کجاست احسنون ویرانه ات کو
تو سمع نیازها بر افروز
و حجاب تشنادر و هم خویش است
بساط و همس و اچیدن ندارد
کمانه بینه آفاق اما
ندارد این قفس سامان دیگر
سرت بیدل هو افزوده راهی است

خسرو خاریم آتشخانه ات کو
سکو خاکستر پروانه ات کو
ز خود که بگذر سر بیگانه ات کو
تو خود افسانه افسانه ات کو
برون از خود سراغ خانه ات کو
گر فتم آب شد دل دانه ات کو
دماغ کعبه و تجنانه ات کو

برشته ات اثر و هم عداست که
 طلسم وحشتی ای بختی به خود داریست
 که غنچه گشت که آغوش نگر دایجد
 ز کار بسته بلندست قدر راه روان
 چو تار سجد زین دامگاه حیرانی
 ادب شمر انتظار حبس کعبیت
 قناعتم نکشد خجلت ز باطل طلب
 برون ساز جسد کلفت نمیشد

تو که ز بند هوا و اسوی کجاست که
 که شبم تو بیال پر هواست که
 بصبر گوش که اینجا که کشت است که
 در نیج بساط که ناکه کشد عصا که
 فلک بکار من افکنده کجاست که
 چو شمع بر سر مژگان نگاه ماست که
 ز فرق تا قدم یک که حیاست که
 بهوش باست که در بند از قیاست که

تعلق من ماسهل شمری بید
 تا طلی که بتا نفس جهاست که

به پیر سینه اش زای تعلق بهانه
 صد آن که بچیده بر ساز است
 اگر گشت باغ و و کر سیر صحرا
 از نیک بگردارستن امکان ندارد
 سرشک نیازم نم عجز سازم
 دور و زگر زین ما و من نیست بابر

بدل چون نفس بسته آسبانه
 چه دارد بجز ز ناله زنجیر خانه
 روانیم از خود بخت دینج بهانه
 چو بید تا خاک کشتن بهانه
 چنان کردم از خاک گویت روان
 بخواب عدم گشته باشی فسانه

مجالست پروازت از دام زلفش
غبار حسد چشم بندست بیدل

اگر جسمه تنه بال کردی چو پستانه
چو دیوارت افتاد صحرای خاخر

بسکه مارا بان لقا است نگاه
بزم ما بسکه محو جلوه او است
کثرت جلوه هفت دیدنها
همه آفاق زرکستان است
بی تمیزی تمیزی ندارد
مژه دستر بلند خواهد کرد

عالم را بچشم ما است نگاه
نیشه که بشکند صد است نگاه
گر کند احوالی بجاست نگاه
چشم کو باز شو کجاست نگاه
کو را مسح دست باست نگاه
چشم و امیس کنم دعاست نگاه

بیدل از جلوه فاقم بخمال
چو توان کرد ناراست نگاه

در محیط کز فلک طرح جبا انداخته
باد و عالم شوق بال بسبل آسوده ام
غیر سوراو من بر جسم زن دیگر ندانم
رحمت هست تانم بیند داغ اندوه
ای خیال اندیز طوفان آمد مگر کان بال

گشتی مارا تخم در شراب انداخته
عشق بر چند نریغ طبعش از ما نقاب
عیش از نریغ زخم نکند در شراب انداخته
سایه ما خویش را دور از جبا انداخته
میفشارد من خجسته در آب انداخته

یک نیکم نیت لیل و صفت سیرا
 آسمان طرح در حکم در کشتا انداخته

<p>که بگریزه چون چشم فراهم شده با سنی ناصح سخن ساختات بر نکلین است تا با خرد جنبه بندند بدوست به جبهه تسلیم تو اضع دم تیغ است عاجز نفسا قافله سر مره متاعند عمریت که آب رخ ماصرف طلبهاست هشدار که اجزای هوایت بنا خلوت که تحقیق ز تمثال سیرا</p>	<p>شیرازه اجزای دوجالم شده با رحم است بزخمی که تو مرهم شده با آدم نشوی که هم آدم شده با حیثت نکلین نابند حاتم شده با کونا که گرفتیم که جبر سر هم شده با ای جبهه هست جقدر غم شده با گو یکد و نفس صورت شنیم شده با آینه در اینجا تو چه محرم شده با</p>
---	---

بیدل کند چون نه نواز خط تسلیم
 بر جرح اگر یک سر بر چشم شده با

<p>محو بودم هر چه دیدم ده شردنتم تو غفلت روز و اعم از خجالت آب کرد حرف غیر راه میرد از اجوم ما و من مکت خاک اینهمه سانا عجز ناز کیت</p>	<p>که همه مژگان کشد و آغوش دستم تو اشک میرفت من بیو شردنتم تو بردل انا نه نامم که در دستم تو ایس ازین از من غلط معزوردم</p>
--	--

بیدل امشب سیر آتشخانه دل در ششم

شعله را چون یافتیم خاموش در انجم تو

فوج است قمار تو با طهارت ملامت
خون ناستد ره در دل ظلم نتوان
زندانی حرمانگده داغ و فایم
آینه و ران چهره شمر ندارند
فلک است کس از نظم جهان مستحقین

ای کسوت موهوم قمارنگ نباش
جز آب که دیده است ز شمشیر عدا
بر ما نتوان بست خطاهای معاف
اجزای مدارا مانیت مصاف
از بسکه بهم تنگ نشسته است و ا

زینم سیر که احسان فلک شعله فرود
بیدل عمر قریر ز بسامان تلافی

مست بر سرم آمد رفت دل بمیدم منی
زلف لیلیه القدری صبح عید خست
زود جنگ بدخود دیر صلح بدوید
آین بیدل را سوخت رفت از جرت

سایه بر سرم افکنده ماه آغوشی
حسن چهره اش بدر نشترن بناگو
شوخ عنبرین بود بر عتاق غلاموشی
دود از نفس خاست همچو شمع خاموشی

افتاده ام بر اهت چون انکبوت دا
از ساز جرت من مضمون ناله دریا

مکتوب تنظیم سایه مرا بخوانی
ککک ککاه دارد فرباید نا توانی

آنجا که عسق ریزد امینت شکر
یا اضطراب انگه یا وحشت بگهای
از رفتن نفسها آثار نیست پیدا
دریا عسق ساحل ای بنجر چه حرف
تا چند سنگ است باشد غبار است

روشنتر از بیانه مضمون بز با
تا که برنگ مژگان پرواز آشیانی
نقش قدم ندارد صحرای زندگان
تا قطره دارد اینجا طوفانی بیکرانی
از وحشت سرگرن نقش سبکعنانی

بیدل غبار آهر تارنگ اوج گیرد
از جاک سینه دارم چون صبح زرد با

نبری گمان که معنی تو بجد رسیده باشی
بهوای خود سر بسیار و زگره چون شمع
نه تر نمی بجز در نه طبعیدانه جوشی
نخجه همان رو تو قدمی از خود بر آن
سر کار ذره با مهر حساب تیغ دور است
شمر بهار رنگی بجمال خود نظر کن
زنگت نیک هستی اثر تو بیدل این سر

تو خود زرفته بیرون بگبار رسیده باشی
سرمار ما تو باله تبار رسیده باشی
نخمس سپهر تا گمی تار رسیده باشی
که ز خون سر تو گذشته همه جبار رسیده باشی
بتو که رسیده هم تو بهار رسیده باشی
چمن گذشته بهار تو تار رسیده باشی
که بگور استیاز چه صدر رسیده باشی

بسکه گردید آبیار ما ز با افتاد که

سبز شد آخر جوید از وضع ما افتاد که

میسوز از طینت ماهم عورت است
 عمر ما چون اشک کینج راحتی میجویم
 دام عجز در کین سرکشی خوابیده است
 سرکشی تا که گریانت کشد چون کرد
 غوطه زن در ناز اگر با عجز دار نیستی
 مرد وحشت کرده با هر چه هستی صلح
 خط بر کار کمالت نام تمام افتاده
 با خرد گفتم چه باشد جوهر فقر و غنا
 کار از نقش باقیم از کمال ما پیرس

که بر اید از طلسم نقش با افتاد که
 بر ما ام و زخا کرد جا افتاد که
 میکند انجام ما از بوز یا افتاد که
 همچو صحرادان سردار در سا افتاد که
 بر سر با قومی بند حن افتاد که
 ای بیک و نرشل ما جنگ افتاد که
 تا نمیساز دست را محو با افتاد که
 گفت در هر صورت نام خدا افتاد که
 منزل ما جاده ما خضر ما افتاد که

نیست ممکن بیدل از سلیم سردردیم
 نبت در دبا نزلف دو تا افتاد که

یاد باد آن که تبم فیض عامی داشتی
 یاد باد آن ساز شفقتی که با ناموس غم
 یاد باد احسرت نهاد با دل بر
 کاشم با وجود نیازهای ناز
 آمد آمدی مستحقا که درون میرشد

در خطاب غیر هم با من بیامی داشتی
 در سبط تیره روز از عین سادستی
 چون نکه در چشم جبران هم معادستی
 خدمت ارشاد میکرد در غلادستی
 یکدو کام آنست تمکین طوفان داشتی

کرد از اهل وفا یکباره قطع التفات
اینقدر حسرت پرست کج آبروی کرد
ماهها خاکیم اکنون انفعال ما از ما بر
سوخت دل در انتظار کرد سرگردید

در قافل سخت تیغ بنیامی داشته
چون نگاه بنیازان سیر جامی دستی
پست از بنیم هم با همه تنگین خرامی داشته
آخر ای مست کاهی دور جا برداشته

تیغ هم بر بیدل مامد احسان بود پس
کر یکجک نامز میل انتقامی داشته

تسم از لب چون موج در کوهر کند باهی
فلک بر مهر با ثبات سیاه میزند
قدح لبریز حیرت کرد و مینا بر قص آمد
بجز نشاط جادو که دارد بنفش کسیر
سهمید از خون گرم دارد که از شوش
بضاعت نیست سیر از مشت خاک با بل
ز کرد اضطرار بل نفس در سینه ام چون
نخه را محرم دل ساز فارغ کن افلاکش

نسیم از طره ات چون فتنه در محشر کند باز
مبادا کردش آنخشم شوخ ابر کند باز
در آنمخفل که آنشوخ بر سر کند باز
چنین مار سرگرد است افسوس کند باهی
چو بنفش موج جوهر در دم خنجر کند بازی
کل آخر رنگ خفا بد ختن کر سر کند بازی
بجو این طفل شوخ از خانه میر تر کند باز
چو طفلان تا یک با حلقه های رنگد باز

دل خرسند بر هر شوق افن
در آتش هم با چو نسیم کل بر کند باز

در آتش هم با چو نسیم کل بر کند باز

کراز کو هر کم ساز و کرد ستار ز رچی
 نفس خون کت تسکین جیاهم حاصل
 ز حیرت باد رکل مانده تحریک مؤکانه
 بخط غمگین در باله گیری ماه تابان را
 زنده پردر آرزو نوازت نمیباید
 کمنند اینجار شاد و خورسان هین ارد
 برو زاهد نزار مغز بر اسرار چید
 پرواز هو سرتا که نفس بر سوزان
 تماشا ساز زین دو نیزنگ سپهر برون
 بجز زرق و برق نیست ممکن حاصل گشت
 غرور و عجز دنیا حکم شاخ آهوان دارد

در سیکه شکست کرد ز ریحاک سرچی
 چو کرد اب ایقدر تا چند ز فکر که
 نگاه بی نیاز تا یکی در چشم ترس
 ز کیسبیل شاداب بر کلبه کز ترس
 بگردد نازکی کرد میانست تا کز ترس
 جهاز خیدال تست بر خود قدر رچی
 تو محو ظاهر علامه سیباید بسرت
 کند ناله جهد یک بر صید اثر رچی
 کنه که نیست باید چون سنیند بر خبر رچی
 اگر چون عنکبوتانم رسته صد بام در
 تو هم خندانکه بر خود بسیر بالا بر رچی

بسی جمیدید که آت برد من سبها
 کون وقت اگر این رشته در با سحر

درد دست فتنه دادند جام شراب
 کز شرم قامت او کردید آب نمی
 از شوخ چشم و اکن نقاب نمی

شب چشم نیم مست و اشک نقاب نمی
 موج خجالت سرو پید از لب جو
 کبر لبست بگردیده در تکم

<p>خویشید آنچه نازد در خصایب نمی بر و سایرینمی در آفتاب نمی که نقطه دهانت کرد انتخاب نمی با و نمیتوان یافت از صدایب نمی در کسب حرص نمی در خورد خواب نمی قسمت کنند بر ما از یک حساب نمی در آتش است نمی در هیچ تاب نمی تا یکقدح مستام کردم کباب نمی آنا نیم بمعنی در اسبجیاب نمی یعنی سواد این شهر برده است نمی جرح از هلال الحام شراب نمی</p>	<p>زان ابر خط که دارد طرف بهانت از خط حسن فرشت سیان خواب نمی کیفیت تبسم بالید بکیر مو پاکست دفتر ما که برق ناکسیها سرمای بچین فر عمر آنهم بیاد دادیم فایع بجام همیم از بزم نیستی کاسی عمر است آیم از دل مانند دود مجمر ان لاله ام درین باغ کرد در دید ما در دعوی کمالات صد نسخه لاف فزیم موسفید کل کرد آماده فنا باس بیدل نشاط این بزم از بسکه نامتاسی</p>
--	--

رباعیات

<p>کرزده غیب او بچو شد من و ما ما او نکند بقدرت خویش را داد</p>	<p>حمد و جهان سزای ذاتی بکتا نتوان لب آهنگ شایش را کرد</p>
--	---

گوشت نخاست عمر مسانی را افکند بباد دست سلیمانی را	حمد دو جهان سزا است سلطاً را ناموری راز خاک ره بردارد
آن چو هر ایجا صفات اسما اینست رموز خواجه هر دو سرا	آن آینه قدرت ذات یکتا در غیب احد است در نهایت احمد
ندام نه پروانه نه بال است اینجا دل آبله بامی خیال است اینجا	بیدل نقص کمال است اینجا ساز فراق فی وصال است اینجا
تازی کند خصم زبون یافته را بردار آهمن آهمن تافته را	بظالم بوسد لباس خون یافته را با سنگد لان سعله خون و سخی کن
در خاک فشاندم هر سوسر کس را اینجا است هینه میکند آتش را	موکت سفیدستم از دل غش را چون صبح دیدم و نق شمع نمند
جز عجز سراسر افعال است اینجا	هر چند نشاط جاه مال است اینجا

چون ماه نواز سر ضعیف مگذر
در نقص نتیجه کمال است اینجا

کز نیک کند خیال کز خود را
هرگز نپسندد آدمی را خود را
در کسوت نامحج تویی جلوه گریست
از نیکیت که بهر تو نخواهد خود را

بیدل ز شعور خوشتر بیگانه بر او
بر ساز تجامل زن دیوانه بر او
جز درد و غبار نیست در محفل او
یا چشم پوشش با ازین خانه بر او

کردون که زبون خوار پرورد ترا
صاحب عرض از پرده بر آورد ترا
که قابل منصب غنایت میدید
محتاج با این و آن نمیکرد ترا

بیدار دل از طبع ناصاف بر او
از نقش و نگار پرده لاف بر او
که خوابت نیست محفل دیباچیت
زین کار که قماش شب باف بر او

بیدل گل نیست تا که بویند او را
یا باغ و بهار زنگ گویند او را
خود را در یاب با بدامان درش
بگذر خرمی چند بگویند او را

کردن در خاک اگر نشاند ما را
ما سوخه مصرع روان نفیسم

مشکل که زوحت برهاند ما را
مرد آنگر که سکت خواند ما را

فریاد که جبل بود همی بدن ما
منظر کشتن اگر در رنگی اینجخت

کور بیا داشت شوخ دیدن ما
زنکار شد آینه تراشیدن ما

حرف اینجا بود می شنودم اینجا
چون کردن سراسر از من بیرونیت

آینه پشرد منم موم اینجا
جان بر رسیدم که نبودم اینجا

کرمیت در کشت است اینجا
دستش گیر یک گیر دستت

از ساغر اعمال تو است اینجا
مزد همه کس دست بدست اینجا

امروز کلیف نوبهار است حیا
از رنگ و فابوی تجلی دریا

صد قطعه موج کل مبارست حیا
یعنی که دعای وصل یارست حیا

وامان دن دل سنگ نشان کرد مرا

دنباله کرد کار و انسخه کلمه را

همدور رفیقان بگذشتیم از خویش	بار نفسی چند گران کله مرا
------------------------------	---------------------------

آسانی وضع مشکلی را دریا	دخون نه طپسید بسمل را دریا
ای محو تماشا که عجز عنبر و	دل بسیارست بید را دریا

یکچند ازین ز پور کشتیم در عهد بسیار	یکچند در دفتر کشتیم از روزی حساب
واقف چو از خیمان ابر کشتیم نقش بر آب	ترک همه کردیم قلندر کشتیم مار دریا

پیر لبست رسید بگذشت بسیار	از سوی سفید مرک اگر در نقاب
دعوی تا که از مان عجزست غم	ای سک مهتاب نیست صبح بخواب

هر غم آب دانه میباید گفت	کله غم از عیش ترانه میباید گفت
تا مرگ همین بگفت که باید ساخت	تا خواب همان فسانه میباید گفت

یکسر زنجیم تا حواس را مینه است	اینجا همه دم و هم قیاس مینه است
بیدار ما بعد فتنه خواهی دید	چون شخص بر آمد ز لباس مینه است

آن معنی "سوق" که از ادا بیرون است
 فی لفظ فتنای استعارات بقا

بسیاخته خاص نسخ "مجنون است
 این مصرع حیرت جقدر روز و است

هر سرکامی براه حیرت برد است
 عمریت ز سبکی می موج کهریم

چون آیم در نقش قدم بستر است
 بانقرض صادق دل عجب بس کرد است

آنرا ظهور بگفت بی اثر است
 زینج میکده ما و مجلت ظرف حیا

مغز و نفس مساوات سفری است
 تاوصله جمع بیگنی سینه پر است

این معنی تو منزله از هر صورت
 غیر از تو محال است محالست محال

و می گشته ز صورتت مصور صورت
 معنی در معنی صورت در صورت

است که دل از حیرت فرصت کلام است
 تا چشم بهم زدیم است که کل کرد

مطلوب کوشش دو جهان فاضله است
 دست مژه سون جقدر آبله دست

هر چند نفس غبار را منگی است

با الفت دل دام هو تسخیر است

آزادی مارک تعلق نگرفت

تصویر ناله ناله تصویر است

که طبع ناز اهل ادب هم میداست
که سجده هیچ کس نمیکرد ابا

میدان یقین سرکشی کم میداست
که شیطان صحبت با دم میداست

درد نخشیدم که دوایتونداست
انگه نفسا ندم که براه تو نبود

آه بی نکشیدم که هوایتونداست
رنجی نشکتم که صدایتونداست

صبح پری شمع اجل را شامی است
موت سفید فکر جمعیت چند

اینجا بوسه عیش خیال خامی است
بر دوش رنگوفه جامه احرامی است

این باغ که گلهای باریک خود روست
چون غنچه ز بسر بچوم فکر است اینجا

یار چه بلا علم اندوه نموست
صد پیشانانگه تکیه است اوست

اندیشه نخل از یقین مجور است
برخیز ستم روا مدارای غافل

با خلق حسد رقیض معنی دور است
چشم واکن که تنگ چشم کور است

ای آنکه ترا قحط حال پرست
کرد عدم است موج دریای وجود

غافل مسوا از جهان شمال پرست
اینم شیشه یکم بال پرست

هر چند دست جای سامانیت
از دیده انتظار غافل نسوی

در صید مراد کرد اسکانی نیست
خمیازه دام بهر اغا نیست

هر نو که ماه بر ورق داشت
از جرح چکید تا بپای نرسد

سامان شاری بطبق داشت
اینجبهه همقدار عرق داشت

هر چند خود بصفت خود فرد است
نقائس بزور گلک خود مینازد

در محفل عشق آتش کارش سرد است
کرد امن او کشد ز دستم مرد است

یکم غبار سوق طوفانها نرخت
آخردل سنگته خفتیم بچناک

سودا در سر سور بیابانها نرخت
اینجمله آب رخ جولا نهار نرخت

جز ضبط نفس سنبل باغ نیست

جز حیرت از سخن گل سید نیست

آینه مار عرض جو هر باک است

ایز کو چا انتظا نقش ما نیست

که بنیة نظر کنی قبا و دل است

ور کوه سکا فرز رو سیم طلق است

حق محسوست لیکت و هم تمیز

هر کاه تعلقش نمودی خلق است

هر هر و همتی در جهد کما است

بار خود را در نیغ بیاباننگذ است

بیدل تو بخاک نا امید ماندی

ای نقش قدم ترا که خواهد برد است

ای صورت امید هر اسر فرصت

کاری کن مگذار قبا اسر فرصت

در برده خاک عسیر خواهی سود

دستی که نمودی هم اسر فرصت

تا زندگیت عیسیرم اندک است

تا بال بود طبر سرجای خویش است

با قطع نفس منزل آسایش کو

تا ره باقیست رفتنی در پیش است

امشب که بمجمل ظهورت گذریت

سیر خود کن که از فروغ نظریت

هر عضو تو عالم خبیالی دارد

سرتا قدم سمع که بیان سریت

با صفی ماگرد جنون ریخته است
حیران نظر عرصه که بسمل کیت

هر نقش که از پرده برون ریخته است
آینه هزار رنگ خور ریخته است

علم هم یک جلوه ذات احد است
کثرت آنرا چشم و اگر دن مات

اینجا نه هیومانه صورت جسد است
این صفر جو حوت همان یک بعد است

حق با ما چون حسرا نزدیک است
چون بر تو خورشید که بنی در خاک

کو هم صحبت چو آشنا نزدیک است
دو نیم از و بسکه بها نزدیک است

بیدل چقدر شو غفلت ثمر است
خون کرد دل از خیال برداشتم

دورم ز کسی که دائم در نظر است
آینه بعین وصل تمثال کر است

سرتاسر این بزم بهار نکهی است
چون شمع اگر ذوق تماشا باشد

از دل تا دیده همیشه از نکهی است
درزنگ پریده هم غبار نکهی است

نقد طبع عنایتش برین است

خورشید متاع خایه خویش برین است

دل روشن کن زنک اسپارا	اجناس هوس ترک کم و بیش رست
-----------------------	----------------------------

بیدل بفسر منور سحر باقی است	در زنک هوس کمین کردش باجرت
یاران همه خست خسته بمنزل بردند	مارا قدمی چند بلغر سحر باقی است

ای خفته در آغوش کلت زنک حدوش	بر دل سپند کلفت زنک حدوش
در محفل سوق باز کیمیا دارد	ساز قدم و سوخراهنک حدوش

این قوم نبرد اخته آینه ز بخت	دل از زنک حد بر و سینه ز بخت
بیفانده از ظلم آباد ظهور	ز صحت کس رستن اند چون کینه ز بخت

بودیم نه بادین نه بدینا محتاج	نه با امر و نه با بفسر دا محتاج
موج گرمی ز بحر مطسق جوسید	چندانکه بخویش کرد ما را محتاج

بیدل بعسر و رحل چون مار مریح	تاتیره نکردی بکل و خار مریح
ای نامه انفعال مضمون ظهور	در خط اثر تریت ز نخسار مریح

اکنون نفس سرد تو دارم صبح کم نیت زینده دانه ششم صبح	بیدل بریت بر در عالم صبح وین تخم بر کما که تو مرا افشانی
و اکن مژه که باری بندد صبح یار از معن در آنکه می خندد صبح	زانچه پش که با خیال بویزد صبح آن نفس نفس و داع دارد +
تا که ز هر سر بریدنت ساخت بشاخ شربت باید ز جرات کام فراخ	ای کرده ترا فسون هستی کس تاخ در بار تو از کرد نفس زنجیریت
مشکل که کند علاج طبعش دروخ کرنی افتد جو بیضه مر بندد رخ	زاهد از بس فر دنی ساختن شخ این مضمضه ز مهر بر در آتش هم
یکسر که شرم حیا در طبق اند کین فیض طبیعتان طلسم اند	آنقوم که ترغیب سخا را نسق اند از رسوخ ابرو موج در بید است
چون نخل میسندار ثمر می بندد	که بید تقلید کر می بندد

ای قطره جمعیت دل فایز بکن	آبد کرس است آنچه کهر می بندد
---------------------------	------------------------------

عمر یک بصد سوره سمعت میگذرد	روز نسی همه اوقات شب میگذرد
مانند قلم ز کاغذ صحرای زده	کردل صافی است بر تعب میگذرد

بیدل هرگز حالت آگاه شود	صاحب از حقیقه الله شود
عمریت ما که ای خویش خواندیم	تا هر که دایتو شود شاه شود

کس نیست درینج رباط نیلی کنبند	کز مائده حضور باست سلطنت
بمال فسر دن ست اسرار اینجا	چون آب را آینه و خط در کاغذ

تنها بزبان نامده نام تولد نید	یا خورده بگوئشها پیام تولد نید
مژگانم میگذرد لب از چشم دن	ای اسبجو سکر کجک حشر ام تولد نید

خواهر نبرد کسنی حال تو اثر	زینجها رلب حرف بزدنیک مبر
بر خاموشی اسرار کجک نتواند است	در دستت بکره نماز کوه هر

در تربیت طبایع زشت آثار
تدبیر بطینت مکتوش چکنند

که محرم عبست تو جملک
صیقل سنگنت آینه ناهموا

عزت طلب دل از حسین و اکبر
از چشمه چو کسی بگوز سید

در سایه شفقت بزرگان جاگیر
رخسار ای قطره دامن دگر بگیر

در پیش طبیعی آمد آن ابله لر
هر چیز که میخورم نمیکردمضم

یعنی شکم همیشه دارد قرقر
فرمود که اول هضم کن آنکاه بخور

امروز بطبع حسی ناسرم و قار
هر سوید است چون بساط شطرنج

از بسکه نماندست ز عصمت آنا
صد خانه و یک خانه ندارد دیوار

ای غافل امتحان ز کس قرض بگیر
اندوه ادا سخت کرانی دارد

هر چند دهد جان ز کس قرض بگیر
از فاقه بمیران ز کس قرض بگیر

واعظ بفسون در دل نایب میریز

بیهوده نمک بباده نایب میریز

دم سردیت اصلاح مزاج مایه

برشیده گرم بخیبر آب مریز

ز زنجبیل ریخ رضاعت آشکار است
پری تممت کرد ز کیش مباد

نخلشده که هواره سوار است
از موی سفید کیر خوار است

لبها خموش حرف نیکوید پس
بر ناخن موی نظر کن عبرت گیر

بای خوابیده راه میس پوی پس
بی حسی محض از تو میس پوی پس

هوس در دست بچرخ طلسم
از وضع تو انفعال دار دولت

هوسیکه چه میبری بر نین زین دوسر
خاشاکه بر آتش آب میس پوی پس

کردنده سر بوم پوشتش +
هر سوگوگر کجک بر این نظر است

در دل حسرت بصد پوشتش
کو آمینه که جلوه شکستش

صاحب نظر که شد سخن چنین طر
القصه کسی از طلبت غافل نیست

ظلمت بلفظ است کشتن پد
هر کس میخواست اهدت عمان در خویش

بیدل بدو روز عمر معسر و مبارک
هر چند ابدال قطب غوشت خوانند

بنیاد تو نیستی است معمور باش
ایچاک با برین غبار مسر و مبارک

بر ناز و سر و شجابه دلق مبارک
ایجا خله سناز شهرت ستم است

منظور جهان شکم حلق مبارک
انخت نمای زمره خلق مبارک

ای فکر تو گریسته بیج و خم حرص
سعادت دلیل آسایش نیست

تا که تازی بعرضه مبهم حرص
منزل همه جاده است در علم حرص

بشکن شاخ بیادده برک خلاص
تویش جهان عوارض هستی است

یکباره سوار و سوسه برک خلاص
وینج هستی تو عارضه مرک خلاص

امروز که دارد این بساط اغرض
زینهار بقطع گفتگو صرف کنی

از ما و منت کلفت چندین امر اض
هر چند دهندت دوز با چون بقرض

خلقیست در زین معرکه بیاب غرض

و ساخته از بخت ابواب غرض

تاد نظر کسان کدا نمناسے

ایمن نسوی زرنج اصحا عرض

افراط حقیقت است اعیان تغزیط
کمطرفی مافیض ترا مانع نیست

اینجا مگر کب آنمه فیض بسیط
کر قطره بود قطره محیط است محیط

کویند صحیفه بش نیست غلط
سطرفنی که سر خط هستی ماست

اینج نسخه حکم خیر تر نیست غلط
حک بهر چه میکند که نیست غلط

ای تنگ تو سر کربد را لفظ
تقریر تو از الف میبازد

غیب معنی نشاید خواندن لفظ
دریاب آثار رنگ کردن لفظ

خار بساغر و سبوا محظوظ
حلقیت بذوق جستجو باخرسند

زاهد به شیم و ضوها محظوظ
بیدل شکست آرزوها محظوظ

تکابات کسی بعنوان طمع
هر چند لب یارب کام هو سرست

نامنفع و وضع پشیمان طمع
دل میگذردم خیال دندان طمع

در عالم تسلیم صحیح چه نزع وامانده حیرتیم چون موج کمر	اینجا خروست نه وجد نه سماع خرسند توای طبعه از ما بوداع
---	---

کردست رست زردارید درینغ تا تمت خست نکند همتها	از به ثمران ثمر مدارید درینغ اخلاق ز یکد که مدارید درینغ
--	---

بر خوانم همسر کز نه دریم درینغ اینجا کس نصیب با حسرت بود	دندانم تبینری نفس دریم درینغ خوردیم افسوسر چند بجم درینغ
---	---

زاهد اکت آمینه مر بود انصاف ریش دستار اینهمه مغفورت کرد	با درد کش از دلک نمیدانانصاف آتش در کارگاه فوج ندان
--	--

تا ما باشم به زن مرد طرف این یکد نفس که دستگاهستی است	کاهی با گرم کاه با سرد طرف چون صبح مرا بعالم کرد طرف
--	---

ای سازیقین تو کمان تحقیق	از ره ز روی با امتحان تحقیق
--------------------------	-----------------------------

هر چیز که در فهم تو آید غلط است	اینست حقیقت جهان تحقیق
---------------------------------	------------------------

ای تازه جوانان کمالات سبق لازم گیرید احتمال پیرا رخ +	حیفست سیا کردن از جهل رف کاین طایفه بسیار قریبند بختی
--	--

در انجمن وصل کنه است سرنگ نظاره بگریخت بیال پرست	در عالم جلوه شده است سرنگ یکسره تار نگاه است سرنگ
---	--

این شاه که ادا اثرش بهر شک بعضی بر روی تخت بر خور خاک	در سایه تیغ اند سها تا بسک بهر کردن زدن نشانه است فلک
--	--

ای سحر سائیت بگردن نزدیک از دامن عجز پاکش نشوی	یاد هست بخاک خوردن نزدیک چون سوی بلند با ستردن نزدیک
---	---

راحت مطلب ز باغ امکان بید هم لاله او را قدح خون بجفت	سرو دشمن اینجا است همان با بکل هم غنچه او در گره غم در دل
---	--

ای پایه بنیاد تو همدم و شرخلل
همسدار که دارد مژه بر همزدنت

تا که هوس اندوز را جنای اهل
جار و بجزا خانه رفتن بسبیل

عیس دنیا ملال دارد بسبیل
عافل مسواز حقیقت رنگ حنا

شوخ همه انفعال دارد بسبیل
اینخ آتشها ز کمال دارد بسبیل

عمریت که با امید وصال تو خوشیم
اینخ دور بها اگر بحکم او است

چون دیده بکیرت جمال تو خوشیم
خوش باشکده هم بخیاال تو خوشیم

در مکتب آفرینش استاد قدم
چون نوبت توصیف جمال تو رسید

سرنامه اهل حسن سبک در قسم
از تیره خورشید ترا سبید قلم

بیدل پشینا ز اسرار قدم
ما هم اینخ ز لهما که می اندوزیم

بهر ما بود هر چه کردند در قسم
بذلیت برای میهمانان عدم

باغیت در اندوه خزان خون خورد

سمع تب تاب کلفت افسردن

کل کردن اعتبار با آفت نیست	بیدل چنان ز می که نباید مردن
----------------------------	------------------------------

نادلداری خطاست بیدل بدین	حق را نتوان بچشم باطل دیدن
ای غافل تحقیق خیالی محال	بسل ناکشته حال بسمل دیدن

آسان نتوان در زنج خون زاکین	نقد طرب رفته بدست آوردن
یکسال دو دکل آنسوی عالم رنگ	تارنگ پریده را بگیرد دامن

راحت خواهی بخار گل یکسان شو	بادیده نگاه باید نه جان سکو
مضمون عبارت دو عالم میبار	بر هر چه رسی برنگ و عریان سکو

که مایل فقر و کسبے تاجی تو	در حق طلب صاحب سراجی تو
موسی زد دل آتش را نشنید	یعنی که منم با آنچه محتاجی تو

از اهل تسبیور فرزند بکشند	آواز حق از نغمه من ما بشنند
یعنی چور می بصحبت خاموشان	با کام و زبان ز خود سخنها بشنند

امروز که بخیر ز غیبم همه فردا که ز این آن نظر بر بندم	نا منفعل ظهور عیبم خواهی دیدن که سر بجنبم
--	--

گر بیداریم و گر بخوابیم بسر فنا خجالت از ما نرود	و هم در ایم در حجابیم تا خاک نکشته ایم آیم
---	---

از دنیا دار امید را پایه مخواه زین قوم توقع حمایت بوج است	جز گرفتار و لب سر بر آید از سقف بلند آستان سازد
--	--

دانا شود تابع هر بوالهوسی زینهارم بر آب رخ خویش بجاک	شهباز چه ممکن است صید کرد گر آب که دست نشسته است
---	---

ای شیخ محبط توجه اندیشه از سوسه غسل و وضو آفرکار	کز ساز طهارت بحدت غلطیه چیزی جسد بخود که گویا بریدی
---	--

گر شیخ ندکیش کسکم نکنی	سرشته آیین ادب کم نکنی
------------------------	------------------------

معکوس مرو که ریش را دم کنی

پیش آبی بخلق تا دست ریش شود

وز جرح گذشته است غور ریش
آدم کرده است اینقدر شیطانش

مسته خالیکه گفته اند اناس
تقظمش ملک چهارم انجنت

یا صورت صبح که دمیدن ریش
چیز نشیند که دیدن ریشش

دیدار کانیست که چیدن ریش
ایمان باید بغیب آورد اخلاص

عما نه بزرگانند ریش مباس
چون حرص ز فرق تا قدم ریش مبار

ای مغرور دغبار تو ریش مباس
گر یکسر پوست آدمیت کاوت

کشته طوفان اسیر و سنگین لشکر
رقص سبیل که دید با این لشکر

بیدل تا که ز جهل دیرین لشکر
سدمر هسنوز پریشان هوسی

اینک اشک می بر مژه تریشستی
آه از تو درین مجلس اگر بر نهیستی

رفتی جومی از ساغر و دیگر نهیستی
عالم همه افسانه تکلیف صداعت

بودر خط تحقیق و بمسطره نشسته
در خاک نشستی و براندر نشسته

نار است از جاده فهمت بر انداخت
بیدل هم تن حلقه شد در چو صل

کشم

زانکه من بنده کنه

هر که خواند دعا طمع دارم

بی روی عماد و میر علی

زخم کلکیم اگر خفرو جل

گر چه زیبا طهر از ایمان خا

شکرند که من تمامه

بقلم ملا عبد الغفور بمقلب ملا اوتاب رسول
محمد او غلاتا شکند

۱۳۳۵

هجری